
تنہائی

این کتاب از روی نسخهٔ فرانسوی
«کلکسیون فرانسز» چاپ فرانسه
مورخ ۳۱ دسامبر ۱۹۴۶
بپارسی درآمد



آثار مترجم این کتاب:

(چاپ شده)

امیل زولا : رؤیا

انسان وحشی ۲ مجلد

چهرهٔ یك زن

هوس

زوایگ: لوند

رسوائی

گوستاو فلوبر: مادام بوواری

آناتول فرانس : زنبق سرخ

پل بورژه : سوءِ ظن

گی دوموپاسان : مرگ قوی تر بود

برناردشا : سوویتیسم و فاشیسم

دکتر گارنیه : زن و مرد

دکتر لورنت : درس زندگی

پرفسور بینه: زن شناسی

دکتر ریك : زناشوئی

ژان ژاك روسو : تفکرات تنهائی

(چاپ نشده)

استاندال سرخ و سیاه

با خواننده

بهمن ماه ۱۳۳۱ ـ فوریه ۱۹۵۳

تابستان همین سال بود که در میان کتابهایی که یکی از دوستان بزرگوارم برسم هدیه بمن داد، کتابی ازژان ژاك روسو یافتم. علاقهٔشایانی بقراءت آثار روسو دارم، ازینرو در روزهای گرم تابستان آنرا رفیق و مونس خود ساختم وبکمك آن، ایام پرملال خرداد وتیررا آسان و قابل تحمل کردم. لذتی که‌ازین کتاب بردم هیچگاه از خاطرم محو نمیگردد، لطف وذوقی که درتألیف وترکیب معانی ومفاهیم فلسفی آن بکار رفته بودچنان مرا شیفته ساخت که حیفم آمد، تنها من ازآن بهره مندگردم و دیگران ازین چمن پرگل وریحان مشامی تازه‌نکنند، بهمین خاطر مصمم شدم کتابرا از جامهٔ اصلی خود عریان کنم ولباسی از زبان مادری‌خویش برآن بپوشانم وبعنوان ارمغان تازه‌تقدیم دوستداران ادب ودانش‌بنمایم.

گرچه مشغلهٔ فراوان وگرفتاریهای دائم اجازه نمیداد‌که لاینقطع اوقات خودرامصروف آن سازم، ولی‌میل وکششی که درخویشتن بترجمهٔ آن میدیدم برخستگیها غلبه میکرد و درساعات‌فراغت، خودرا شریك و غمخوار روسو درروزهای آخرعمر مینمودم وبمرور کتابرا بفارسی در ـ میاوردم، چنانکه درشب پایان دیماه‌ترجمهٔ آن اختتام پذیرفته بود .

هیچوقت نمیتوانم ادعاکنم که ترجمهٔ این اثر، ازسهو و خطاخالی است ولی میتوانم‌بگویم: تاجای امکان سعی‌کرده ام عبارات در معانی اصلی خود باشد وکلمات نامأنوس ودور ازفهم نماند وروح الفاظ از بین نرود ودرکار خود نیز توفیقی یافته ام .

نام کتاب درزبان اصلی Les Rêveries du promeneur solitaire بود که معادل آن درزبان فارسی باید «تفکرات رهرو مجرد» ویا «اندیشه‌های تنهاگرد» ویا «تفکرات رهروی منزوی» باشد ولی من دریغم آمد این کتاب شیرین که در زبان فرانسوی نامی بس زیبا دارد، در زبان فارسی عنوانی چنین نامأنوس داشته باشد، ازینرو باصوابدید چندتن ازاساتید دانشگاه نام آنرا « تفکرات تنهایی» نهادم زیرا این کتاب شامل روزهای واپسین عمر نویسنده است و در تاریخی کتابت یافته که «روسو» روزگار تبعید وانزوا وتنهائی خودرامیگذرانده است. با اینهمه ادعا ندارم که این نام کافی و وافی ورساست وانتظاردارم ارباب دانش و ادب درصورتیکه عنوان تازه تروکاملتری سراغ‌دارند، مترجم‌را بااطلاع‌بآن، رهین‌منت خودسازند.

« تفکرات تنهائی» درده سیرشامل افکار وتخیلاتیست که نویسنده درایام تبعید خود داشته ودرهرسیر عنوانی برای تحقیق برگزیده وضمن آن پندهای سودمند و نظریات عرفانی دقیق ابراز داشته و بر رویهم اثری دلپذیر وشیرین ساخته است .

درسیراول شما بانویسندهٔ پرحرارت ودلسوخته‌یی مواجه میشوید که دنیا بکام او نیست وازجامعه مطرود شده وبگوشهٔ انزوا پناه برده و برای تسکین آلام خود چیزی نمییابد و بمرور درسیرهای‌بعدی از چشم اومیبینید که «سرچشمهٔ‌خوشبختی وبدبختی نفس‌خود آدمیست» و سپس در سیرهای آخر بایك نویسندهٔ خبره که هفتاد سال عمر را زیرپا گذارده و برف پیری برسرش نشسته است روبروهستیدکه دنیا را نوعی دیگر بنظر میآورد وبجهان وجهانیـان باچشم دیـگر مینگرد .

این کتاب پس ازمرگ‌مؤلف بمردم عرضه شد و موفقیت شگفتی

انگیزی یافت و من خوشحالم که توفیق یافتم ازین رهگذر خدمتی انجام دهم و کتابی نفیس واثری دلپذیر ازخامهٔ مردی دانشمند ومتفکری گران‌مایه را بفارسی در آورم . امیدوارم تفکرات تنهایی بتواند جای حقیقی خودرا در جامعه بیابد و زحمات مترجم عبث و بیهوده نباشد .



درپایان کتاب، کلمات واسامی که درمتن کتاب بکار رفته‌است ومحتاج توضیح وتفسیر بیشتری بود، نیز بترتیب نمره جمع آوری‌شده، گمان میرود تاحدی بتواند مفید واقع گردد ومطالب گنگ راگویا سازد .

محمود پورشالچی

ژان‌ژاك روسو

تفکرات تنهائی

مترجم:

محمود پورشالچی

بامقدمه و توضیحات و تفسیرات

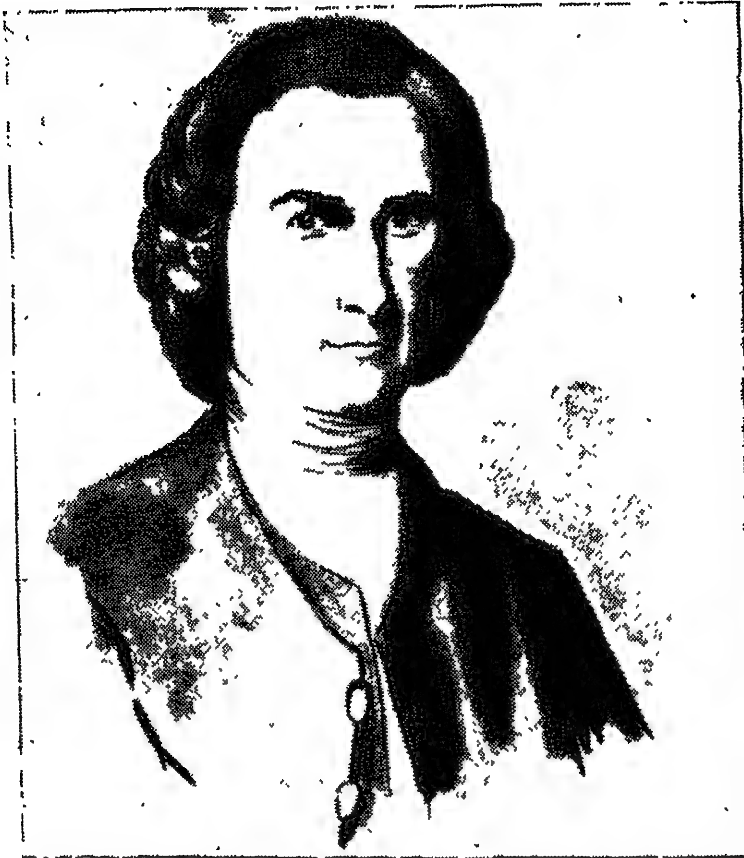
نویسنده : ژان ژاک روسو

مترجم : محمود پورشالچی

ناشر : بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

ارزش : چهل‌وپنج ریال

چاپ : شرکت چاپ رنگین



ژان ژاك روسو

Jean Jacques Rousseau

(۱۷۱۲ - ۱۷۷۸)

سیر اول

مرگ وزوال برای فرد حتمی‌است
وحیات و زندگی برای جمع قطعی

من دیگر برروی زمین تنها هستم وجزخودم نه‌برادری، نه‌بسته‌یی، نه دوستی و نه خانواده یی دارم. اجتماعی ترین افراد بشررا براثر توافق عمومی بسختی طرد کرده اند. آنها بسبب افراط دربغض وکینهٔ خود در جستجوی‌این بوده اند که چه‌چیز ممکن‌است برای‌روح حساس‌من کشنده‌تر وبی رحم ترباشد، آنوقت آنچه راکه باعث ارتباط وبستگی من با آن بوده است بشدت از هم گسسته اند. مـن مردم را علی رغم خـودشان دوست داشته‌ام: آنان جزاینکه با ازبین رفتن وقطع وجود، خود را از من دور کنند، کاری نمیتوانستند انجام دهند واکنون برای مـن بیگانه، ناشناس‌و سرانجام هیچ، یعنی‌همانطور که خواسته بودند هستند! اما من، طرد شدهٔ آنها و همه، چه هستم؟ اینست آنچه برای تحقیق من باقی میماند. بدبختـانه این تحقیق باید قبل از یك نگاه اجمالی بروضع من باشد. این فکریست که برای رسیدن بآنها ناگزیر باید از خـود عبور کنم.

از پانزده سال[1] پیش بلکه بیشتر، از آن هنگام که درین وضع عجیب هستم هنوز هم خود را در رؤیائی بنظر میآورم. همیشه تصور میکنم یك بی میلی مرا ناراحت میکند، درخواب بدی هستم و باید با بیدار شدن ازین خواب و دیدار خود میان دوستان، خویشتن را تسکین بخشم. آری، بلاشك باید بدون اینکه خود را در آستانهٔ بیداری و خواب و یا واضح تر زندگی و مرگ مشاهده کنم، کاری انجام دهم. وقتی، نمیدانم چگونه، خود را از تأثیر اشیاء خارج میکنم، میبینم در هرج و مرج عجیبی افتاده‌ام که دیگر مطلقا قادر برؤیت نیستم و هرچه بیشتر بوضع و موقع حاضر خود میاندیشم کمتر میتوانم بفهمم کجا هستم.

چگونه میتوانم تقدیر و سر نوشتی را که در انتظار منست پیش بینی کنم؟ چگونه میتوانم امروز که تسلیم شده‌ام چیزی ادراك کنم؟ چگونه بتوانم با این خوش بینی تصور کنم که یك روز من، همین آدمی که بودم، همین که اکنون هستم، بدون کمترین شك مانند یك هیولای مخوف، یك مسموم کننده، یك قاتل که باعث وحشت نسل بشر و اسباب بازی مردمان حقیر شده است، تلقی خواهم شد و این سلامها که امروز بر من میکنند، بصورت تف در آید و یك نسل تمام از زنده بگور کردن من سرگرم گردد؟ هنگامیکه این تحول و دگرگونی عجیب، غفلة پیش آمد، من نخست منقلب شدم. هیجانات و غیظ و نفرت، مرا در سرسامی غرق کرد که برای آرامش آن لااقل دهسال[2] وقت لازم بود و درین فاصلهٔ زمانی که اشتباه پشت اشتباه، غلط پشت غلط؛ حماقت پشت حماقت اتفاق افتاد؛ من بسبب بی احتیاطی هـای شخص خویش، وسایل لازم را که در نهایت مهارت بکار میانداختند، در اختیار تعیین کنندگان سرنوشت خود که میخواستند

این حوادث راثابت وپا برجانگاهدارند گذاشتم.

مدت‌مدیدی باینطریق‌منکوب‌بودم. بدون‌نام و نشان، بدون‌شغل، بدون تظاهر، بدون‌احتیاط؛ آزاد، رسته، بی‌خبرخودم را بیشتربراثر تقلای بیجا که‌باعث گرفتاری‌من‌میگردید درقیدآنان نهادم. آخر کار که احساس کردم سعی وتقلایم بی نتیجه است و بیشتر موجب ناراحت‌من میشود، به تنها راهی که مانده بود متشبث شدم و آن این بود که خودرا به تقدیر بسپارم، بدون اینکه در مقابل الزام واجبار سرپیچی نمایم. درین تسلیم وتفویض من‌وسیلهٔ جبران تمام‌سرکشی‌ها وبدیهای خود را بسبب سلوك‌و آرامشی که‌ممکن نبود در کاردائم وتقلای فراوان ومقاومت‌سختی‌دهنده، نه بیهوده، بیابم یافتم.

یك چیزدیگر نیزباین آرامش کمك کرد: با تمام بغض‌وکینه‌ایکه آزار دهندگان من‌داشتند، اشتباهی‌باعث فراموش‌شدن عداوتشان گردید و آن این بود که میخواستند: نتایج حاصله‌را طوری ترتیب ودرجه بندی کنند که با هرصدمهٔ جدیدی که لاینقطع برمن‌وارد میسازند، رنج‌واندوه مرا تازه نمایند. اگر نشانی داشتند ازینکه ممکن است پرتو امیدی برمن بتابد، بآنهم دست انداختند. آنها میتوانند بازهم بادامهای تازه یی مرا دست‌آویز وبازیچهٔ خودکنند و براثر این انتظار یأس‌آمیز مرا دچار اندوه وتباهی‌نمایند، ولی آنها پیش‌ترتمام وسایل‌خود را از دست‌داده‌اند و با نگذاشتن هیچ چیز برای من، خودشانرا هم دست خالی نهاده اند. بدنامی، افسردگی، سخریه و رسوائی که آنها مرا با آن پوشاندند قابل افزایش نیست. ما هردو دریك طراز قرارگرفته ایم. آنها بفکر افزایش و من درصدد کاهش آن هستم. بقدری برای ایجاد بدبختی و نکبت‌جهت

من تلاش کرده اند که اگر تمام قوای بشری جمع شود دیگر ذره‌یی بر آن نمیتوانند بیفزایند، حتی اندوه وملال طبیعی هم بجای اینکه بار غمی بر دوش من بگذارد، نتیجهٔ عکس میدهد. وقتی من فریاد بر آورم، آنها قطعاً مرا از ناله کردن معاف میدارند. پارگی وتباهی بدن قلب را از کار خواهد انداخت، پس حال که همه چیز انجام یافته چرا از آنها هراس داشته باشم؟ وقتی نتوانند وضع مرا ازین بدتر کنند، نمیتوانند ترس و وحشت هم بمن راه دهند. اضطراب وترس، درد هائی هستند که برای همیشه مرا ترك گفته اند. آنها دیگر برای من مسکن هستند. دردهای حقیقی درمن کمتر اثر دارند. من سهم خود را با رضا و میل از آنچه تحمل میکنم دریافت میدارم نه از آنچه میترسم: تصورات ترس آورمن آنها را رجعت میدهد، آنها را وسعت میدهد، آنها را زیاد میکند. انتظار آنها مرا صد درصد بیشتر از حضورشان ناراحت مینماید و تهدید از خود عمل بیشتر موجب وحشت منست، بمحض اینکه میرسند وعاقبت وحاصل کار، تصورات خام و ناپختهٔ آنانرا از بین میبرد، باندازه و میزان حقیقی ارزش خودپست و کوچك میشوند. آنوقت من آنها را بیشتراز آنچه تصور میکردم خرد و حقیر میبینم و در میان آن همه رنج واندوهی که دارم، احساس سکون و آرامش میکنم. دراین چنین وضعی، رها شده از هرگونه ترس و رسته از هرنوع اضطراب وامید، تنها عادت کافیست که مرا روز بروز متحمل تر کند، تادیگر چیزی نتواند وضع مرا بدتراز آن نماید وبتدریج که احساس درمن بسبب طول مدت ضعیف میشود، دیگر آنها وسیله یی برای زنده کردن آن ندارند. اینست آن نیکی که آزار دهندگان من، با ازدست دادن راههای مختلف کینه توزی خود، بمن کرده اند.

دوماه بیشتر نیست که آرامش و راحت و سکونی در قلب من بر قرارشده است. مدت مدیدیست که دیگر ترس ندارم ، ولی‌هنوز امیدوار هستم واین‌امید، گاه تسلی دهنده و گاه یأس آور وسیله ایست که هزاران هوس ومیل دیگر مرا بجنبش آورد . یك واقعهٔ غم‌آور ودر عین حال‌غیر منتظر، آخرین پرتوامید را ازقلب من محوکرد وسرنوشت ثابت‌ولایتغیر مرا بمن نمایاند . ازآن هنگام دیگر مطیع شدم وصلح وصفا را احساس و ادراك کردم.

بزودی که پی به اسباب‌چینی آنها باتمام دسایس آن‌بردم، برای همیشه خیال اینکه مردم را در حیات خود بخویشتن جلب‌کنم ازسر بدر کردم . چون‌اعادهٔ‌مردم درعین‌اینکه بهیچ وجه دوجانبه نمیشد،همواره برای‌من بی فایده بود. ممکنست مردم درپی من بشتابند، ولی هرگز مرا بازنخواهند یافت . با اهانتی که بمن روا داشته اند، معاشرت آنهانه‌تنها برای من‌لذت بخش‌نیست، بلکه تحمیلی است بمن. درتنهائی خویش صد بارخوشحال ترم ازاینکه کنار آنان زنده باشم ،آنها ازقلب من‌تمام شیرینی‌های اجتماع را بر کنده اند و درین سن وسال، نخواهند توانست تخم رأفت وملایمت را دوباره‌درنهاد من‌بکارند ، دیگرخیلی دیرشده است . ازین پس نیکی یا بدی که بمن بکنند، هردوبرایم یکسانست وهرچه بکنند معاصران‌من هیچگاه‌چیزی‌برای من‌نخواهندشد.

اما من کاملا چشم بآینده داشتم و امید وار بـودم نسل بهتری ، نیکوتر آزمایش وتحقیق کند وقضاوت آنان دربارهٔ من و رفتارشان نسبت بمن، بخودی خود باعث تغییر روشنشان شود ومرا با دیگران سنجیده و چنانکه‌هستم بنظر آورند. این‌امید بود که‌مرا به‌نگارش کتاب **محاورات**[۲]

واداشت و مجبور کرد با هزار تشبث مجنونـانه عقاید خودرا بآیندگان عرضه کنم . این امید درعین حال دور، روح مرادرهمان هیجانی فرو برد که هنگام جستجوی‌یك قلب پاك، بآن برخورد کرده بودم . امید های من که آنها راطرد کرده بودم، مجدداًمرا بازیچهٔ مردم امروز کرد . من در «محاورات» خودگفته‌ام که بنا برچه اصلی این‌انتظار را بنیان نهاده‌ام، من خویشتن را فریب میدادم . ازحسن بخت، این موضوع را پیش از واپسین ساعتهای عمرخودحس کردم، تافرصت داشته باشم آرامش‌خاطر مطلقی‌پیدا کنم . این مدت زمان ازموقعی آغاز شده است که سخن میگویم ومیتوانم حدس بزنم ازمن‌دیگر انفصال وجدائی نخواهدگرفت .

کمترروزی میگذردکه افکارجدیدی برمن مسلم ننماید : چقدر درمورد بازگشت‌مردم، دراشتباه بوده ام و این امرحتی درقرن دیگرنیز بسبب راهنمایانیکه کینهٔ مردم‌رازنده میکنندمحال خواهدبود. مرگ‌برای گوشه گیرها و منفردین حتمی است ، درحالیکه حیات و زندگی فقط به مجتمعین تعلق دارد .

همین‌آمال وشهوات درآنها جاودان میماند وکینهٔ سوزنده شان‌فنا ناپذیرچون‌شیطان‌که بوسوسه مأمورست، همان فعالیت‌رادارا خواهدبود. هنگامیکه تمام‌دشمنان خصوصی‌من‌ازمیان بروند، پزشکان وخطباء هنوز زنده خواهند بود وچون بـرای آزار من، جزین دو طایفه کسی موجود نیست، باید مطمئن باشم آرامشی راکه درزندگی ازمن سلب کـرده اند، بعد ازمرگ من‌نیزباقی‌نخواهندگذاشت .شاید براثرمرور زمان‌پزشکان که من‌صریحاًآنهارامورد اهانت قراردادە‌ام، مهرسکوت برلب‌زنند؛ ولی خطباءکه من دوستشان‌میداشتم و محترمشان میشمردم واعتمادکامل‌ابراز

میکردم وهیچگاه توهینی به آنها روا نداشته ام ، همان خطبای کلیسا ــ نشین، نیمه راهب‌ها؛ برای همیشه سنگدل وغیرقابل تسکین میمانند وبیداد گری خصوصی آنها، مرا عصیان کار تلقی میکند و وجدان آنها هرگز مرا نخواهد بخشود . ومردم که این طبقه لاینقطع مواظب اداره ورهبری آنان خواهند بود وهمواره بغض وعداوتشان را تحریك خواهند نمود، همچون خود آنان نسبت بمن بدبین میشوند وبیش از آنها تسکین نخواهند یافت.

در روی زمین همه چیز برای من پایان یافته است . نه میتوانند بمن نیکی بکنند و نه بدی . بیم وامید درین جهان برای من نمانده است و اینك درعمق گرداب، آرام قرار گرفته‌ام. بدبخت وپریش ولی مانند خدایان پا برجا واستوار .

از ین پس هرچه برای من خارج ازطبیعت باشد بیگانه است، درین دنیا نه بسته یی ونه نظیری و نه برادری دارم . من در روی زمین گوئی در کرهٔ دیگری هستم وهر آن انتظار دارم که به کرهٔ مسکونی خویش سقوط کنم. اگردر پیرامون خویش چیزی میشناسم، جز کدورت خاطروجراحت قلب اثری در من تولید نمیکند و نمیتوانم بچیزی که بامن قرینست یادر پیرامونم قرار دارد نظر بیفکنم، بدون اینکه موضوعی درآن بیدانکنم که مرا ناراحت کند و یا رنجی که مرا مکدر سازد . از افکار ناهنجاری که درمخیلهٔ من میگذرد و رنج والم بیفایـده یی درمن ایجادمیکند، دوری گزینیم . تنها برای باقی عمر، اکنونکه، تسلـی خاطرو امید وآسایش را جز درشخص خودنمییابم، نمیخواهم ونباید جزخویشتن بدیگری پردازم . در این حالتست که من دنبالهٔ آزمایش جدی و صمیم خود را کـه سابقاً **اعترافات**[۴] خویش مینامیدم از سرمیگیرم . واپسین روزهای خودرا فدا

میکنم تا بنفس خویش تعلیم دهم و قبلا حسابی را که باید هرچه زودتر بخویشتن واپس دهم تهیه وتنظیم نمایم. خود را کاملا باختیار مصاحبت شیرین روح خویش بگذاریم، چون‌تنها چیزیست که کسی قدرت گرفتن آنرا از من‌ندارد. اگر به‌نیروی تفکر دربارهٔ وضع درونی خویش بتوانم آنرا کاملا تنظیم‌نمایم، ایرادی راکه ممکنست در آن مانده باشد تصحیح کنم، تصورات و افکار من‌کاملا بی‌ثمر نخواهد بود و گرچه روی زمین بهیچ‌مصرفی‌نخورده‌باشم، باز آخرین‌ایام‌زندگی خودرا ازدست نداده ام. سیرو گردشهای‌روزانهٔ من‌غالباً توأم باتحسین های مطلوب‌انجـام‌گردیده است، طوریکه‌ازفقدان خاطر آن افسوس‌میخورم.

من این‌خاطره ها را بانضمام آنچه بعداًرخ خواهد داد، بکمك قلم ثبت خواهم کرد، زیرا هربار که آنها را مجدداً بخوانم، شعفی بمن دست خواهدداد، بدبختی های خویش را از یاد خواهم‌برد، اهانت کنندگان و رسوائیهای خود را فراموش خواهم کرد.

این اوراق جز اطلاعات ناقصی از تخیلات روزانهٔ من‌نخواهد بود. درین اوراق، خیلی از مسائل مربوط بمن مندرج خواهدشد، زیرا: یك شخص مجرد و تنهاکه تفکرمیکند، الزاماً بیش از همه بخود میپردازد. وانگهی تمام افکار غریبی که حین‌سیر وسیاحت از مغزمن میگذرد‌بطور تساوی جای خود را در آن پیدا خواهد کرد. من هرچه را که بفکرم رسیده است،همانگونه که واقع‌شده، خواهم گفت‌و شاید اندك ربطی بین افکارشب گذشته با اندیشه های روز بعد خود بدهم، لیکن نتیجه یی که همواره ازآن عایدمیشود، شناسائی جدیدی از طبیعت واخلاق منست که بوسیلهٔ افکارواحساساتی‌همه‌روزه، باوضع عجیبی که‌دارم روحم راسیراب

میسازد . بنا برین، باین اوراق میتوان همچون زائـده یی به اعترافات من نگاه کرد ، ولی هیچگونه عنوانی به آنها نمیدهم، چون هیچ چیز بخاطرم نمیرسد که درخور آن باشد . قلب من دربوتهٔ بدبختی صفا گرفته و من در نتیجهٔ تعمق زیاد رسوبی از انحطاط شایان ملامت در آن مییابم . هنگامی که تمام دلبستگی های دنیوی از نهاد من زدوده شد، دیگر چه جای اعتراف است . من برای ستایش خود چیزی جز سرزنش خویش ندارم ، ازین پس میان مردم هیچم و اینست تمام آنچه من میتوانم باشم، زیرا با آنان هیچگونه رابطهٔ حقیقی ندارم. حال که نمیتوانم عمل نیکی که به بدی تبدیل نشود انجـام دهم ، وقتی که نتوانم دست بکاری بزنم، بدون اینکه بدیگری یا بخودم زیانی نرساند، خویشتن داری یگانه تکلیف منست و من چندانکه مقدورم بوده است آنرا انجام داده ام ولی درین بی نظمی جسمی، روحم هنوز فعالیت میکند، احساساتی برمیانگیزد ، افکاری در من ایجاد میکند، و بنظر میرسد بانیستی و زوال منافع دنیوی و ناپایدار حیات درونی و اخلاقی آن بیشتر رشد میکند . جسم من جز یك ابهام و تاریکی و یا یك مانع برایم نیست و من قبلا خودرا از قید آن، چندانکه میتوانم رهائی می بخشم

وضعی چنین عجیب مطمئناً لایق آزمایش و تشریحست و برای همین آزمایشست که من آخرین فرصت و فراغت خویش را وقف آن میکنم . برای کسب موفقیت در انجام این منظور، بـاید با نظم و ترتیب دست بکار زد، ولی من از این کار عاجزم و حتی این عمل مرا از مقصودم که اهمیت دادن به تغییرات روح خویش و عاقبت آنست دور خواهد کرد . من درمورد خود عملیاتی انجام خواهم داد که علمای طبیعی درمورد هوا برای شناسائی وضع روز انجام میدهند، من با رو متری بروح خود نصب خواهم کرد و

عملیات آن که با نظم خاص مرتباً تکرار خواهدشد، برای من نتایج قطعی و حتمی ببار خواهد آورد. ولی تا آن اندازه دامنهٔ کار خود را توسعه نخواهم داد و فقط بیاد داشت بر داشتن از آن اکتفا خواهم کرد، همان کاری که مونتنی° کرد، ولی بامنظوری کاملا خلاف او، زیرا او «تجربیات» خود را برای دیگران مینوشت و من «تخیلات» خویش راجز برای خود نمینویسم، اگردر روز های پیری و نزدیك شدن رحلت، چنانکه امیدوارم، در همین وضع که هستم بمانم، قراعت آنها حلاوتی راکه من در نوشتن آن احساس میکنم، بخاطرم خواهد آورد و با زنده کردن خاطرات زمان گذشته، زندگی مرا مضاعف خواهدنمود و علی رغم مردم، من بازهم لذت جامعه را ادراك خواهم کرد، زیراهنگام پیری باخودم که صورت دیگری دارد زندگانی خواهم کرد، چنانکه گوئی با دوست کم سالتر از خود معاشر هستم.

من نخستین «اعترافات» و «محاورات» خویش را دریك غم دائمی برای جستن وسیله یی، جهت رهاندن از دست طمع کار اهانت کنندگان خود نوشتم، تادرصورت امکان آنهارادردسترس نسلهای دیگر قراردهم، امادرین نوشته‌ها، آن تشویش خاطر موجود نیست. میل معروفیت واشتهار درمیان مردم که درقلب من خاموش شده، جزبی قیدی و بی اعتنائی، دربارهٔ سر نوشت نوشته های حقیقی من و آثار بیگناهی من که اکنون برای همیشه ازمیان رفته‌اند، چیزی بجای نمیگذارد. درآنچه کرده‌ام تفحص کنند، ازاین اوراق مضطرب شوند، ضبط وتصرفش نمایند، حذف ولغوش کنند، از آن تقلید نمایند، ازین پس تمام اینها برای من یکسانست؛ نه آنهارا پنهان می کنم نه عرضه میدارم. اگر این اوراق را هنگامیکه زنده هستم ازمن بگیرند، نه لذت

نوشتن آنرا میتوانند ازمن سلب کنند، نه یادبود مندرجات ومحتویاتشرا، نه افکار انزوائی که این اوراق ثمرهٔ آنست ، زیرا: منبع آن جز با روح من خاموشی نمیتواندگرفت. اگر هنگام نخستین فلاکت وادبار خویش، میدانستم که قدرت پیکار وعدم اطاعت از سرنوشت خود ندارم و راهیرا که امروزدرپیش گرفته‌ام میپیمودم، تمام کوششهای مردم،همهٔ دستگاههای موحش آنها ، در مورد من بلا اثر میماند و آنها با تمام حیل و پشت هم اندازی خود که از آن ببعدباتمام پیشرفتهایشان بدست آوردند، نمیتوانستند راحت مرا برهم زنند . آنهاازتیره روزی من خوشحال خواهندشد، ولی نخواهند توانست مرا ازمسرت بی گناهی خویش منع نمایند وازینکه علی رغم آنها ، زندگی خود را درصلح وصفا بپایان خواهم رساند جلوگیری بعمل آورند .



سیر دوم

سرچشمهٔ خوشبختی وسعادت واقعی درخودماست

حال که طرح تشریح وضع عادی روح خویش‌را، درعجیب ترین صورتی که بتواند یك انسان زوال پذیر پیدا کند، بنیان نهادم، هیچ‌وسیله‌یی آسان‌تر و اطمینان بخش تربنظرم نرسید، جزآنکه یادداشت‌صحیحی از سیرهای تنهائی وتخیلاتی‌که مکمل آنهاست بر دارم، خاصه در مواقعی که مغز خویش راکاملا آزاد میگذارم و افکارم را اجازه میدهم‌تابدون زحمت ومقاومت، فراز ونشیب های خود را بپیماید. این ساعات تنهائی وتعمق تنها مواقعیست ازروز که من میتوانم بدون انصراف‌فقط برای‌خودم باشم وحقیقة اظهار کنم، همانگونه‌که طبیعت خواسته است هستم. خیلی زود احساس‌کردم در اجرای این طرح دیر جنبیده ام. تخیل من اکنون کمتر قدرت دارد و مانندگذشته در نتیجهٔ سیر و تأمل در اشیاءکه آنرا بهیجان وامیداشت،دیگر هیچگونه اشتعالی ندارد، از لذت تخیل‌کمتر سرخوش میشوم ودر آنچه ازین پس‌پدیدآورم، الهام بیش ازایجاد هست. اندك ضعف وزبونی نیرووااستعداد مرا سست‌میکند. روح حیات در من

خاموش میشود. روانم جز بازحمت از کالبد فرسوده ام نمی‌جهد و ناامید از حالتی که درطلب آن هستم، زیرا خود را محق آن حال حس میکنم، دیگر جز بسبب یادبودها زنده نیستم. بااین‌وضع، برای‌اینکه قبل اززوال خویش دربارهٔ خودم سیر کنم، باید حداقل بچند سال پیش برگردم، بزمانی که با از دست دادن هر نوع امید درین مکان و نیافتن غذا والتیامی برای قلبم درروی زمین، کم کم عادت میکردم که آنرا بامادهٔ خودش غذا دهم و تفرجگاه آنرا درخارج ازخود جستجو کنم.

این منبع که‌من خیلی‌دیر درخودیافتم، چنان‌بارورشد که برای بی‌نیازی من ازهمه کفایت کرد عادت تعمق‌درنفس، سرانجام احساس وتقریباً خاطرهٔ رنجهای مرا ازمیان‌برد، بدین‌طریق درنتیجهٔ آزمایش شخصی‌خویش‌دانستم که: سرچشمهٔ خوشبختی وسعادت واقعی‌درخودماست. بدبخت شدن کسی که میداند چگونه باید خوشبخت شود، بمردم ربطی ندارد. چهار پنج سال من‌بطورعادی این‌سعادت باطنی راکه ارواح دوستدارنده وملایم‌پیدا میکنند چشیدم. این‌تغییر افکار و وجددرون که‌چندبن‌بارهنگامیکه به‌تنهائی بسیروگشت میبرداختم، ازآن برخوردار شدم، مسراتی هستند که من به‌تحقیر کننده های خویش مدیونم. بدون‌آنها، من‌هرگز بگنجهائی که در نفس خودداشتم، پی نمیبردم وآنهارا نمی‌شناختم. درمیان اینهمه ثروت، چگونه میتوان صحیح یادداشت برداشت؟ چون میخواستم اینهمه‌تخیلات شیرین را بخاطر آورم، بجای‌تشریح وتوصیف آنها، من‌خود سقوط‌میکردم. این حالتیست که خاطره اش باقی میماند ولی شناسائی آن بتدریج باقطع احساس آن انقطاع خواهد یافت.

من درگردشهائی که پی آن طرح نگارش بقیهٔ «اعترافات» خود را

ریختم، خاصه در همین که اکنون سخن خواهم راندو پیش آمد غیرمترقبه‌یی سبب قطع رشته خیالاتم شد و برای مدتی یك سیر جداگانه به آنها داد، این نتیجه را دریافتم.

پنجشنبه ۱۴ اکتبر ۱۷۷۶ بعد از صرف شام خیابانها را تا کوچه **شمن ور**[6] پیمودم و از آن کوچه در ارتفاعات منیل **مو نتان**[7] رسیدم و از آنجا راه های باریك کنار درختان انگور و چمنها را گرفته تا به **شـارون**[8] زیبا و صفابخش که دو دهکده را ازهم جدا میسازد، گذر کردم. سپس برگشتم تا ازراه دیگری، از همان چمن زارها بگـذرم. من ضمن پیمودن این راهها باللذت و بهره‌یی که همواره امکنهٔ دلپسند بمن ارزانی داشته‌اند، و بارها موجبات توقف و دقت مرا در گیاهان چمنزار فراهم آورده‌اند، خود را مشغول میکردم و من دو نوع گیاه که درحول وحوش پاریس بندرت و درین ناحیه فراوانست مشاهده کردم یکی از آنها **پیکریس هیراکوئید**[9] است که خانوادهٔ مرکب است و دیگر **بوپله وروم فالکاتوم**[10] است که از فامیل چتری میباشد. این کشف اسباب مسرت خاطر من شد ومدت مدیدی وسیلهٔ تفریح مرا فراهم کرد و درپایان کار گیاهی را که دریك کشور مرتفع کمیابست بنام **سراستیوم اکاتیوم**[11] جستم و با اینکه همانروز برای من حادثه یی پیش آمد، آنرا در کتابی که همراه داشتم نهادم و بعد در دفتر مخصوص نگاهداری گیاهان ضبط نمودم.

بعد از گردش درچمنزارهای فراوان ومشاهدهٔ گیاهانی که گل داشتند و ترتیب آنها بنظرمن آشنا بود و درمن تولید مسرت مینمود، آرام آرام این ملاحظات جزئی را ترك کردم تا به اثرمطلوب، بلکه کاملا مؤثری که مجموعهٔ آنها درمن تولید میکرد تسلیم شوم. چند روز بود انگور چینی

را به پایان رسانده بودند، سیاحت کنندگان شهری مراجعت کرده بودند، همچنین دهقانان مزارع را تا موسم کار زمستانی ترك میگفتند. دشت و دمن که هنوز سبزی و طراوات خودرا داشت، قسمتی از آن برك ریزان بود و تقریباً همه جا خالی از سکنه بنظر میرسید و ازینرو، آثار تنهائی و فرارسیدن زمستان را نمایان میکرد. تماشای منظرهٔ مزبور نتیجه یی شیرین و درعین حال اندوهناك، آمیخته بهم، خیلی شبیه بزندگانی و سرنوشت من داشت که خود را با آن تطبیق نکنم. من خود را در پایان یك زندگی محقرانه میدیدم که روح هنوز ازاحساسات تند وتیز سرشار وعقل هنوز باچندگل و گیاه که براثر غم پژمرده و بواسطهٔ ملال خشکیده است، آراسته بود. تنها وطرد شده، فرارسیدن برودت نخستین سرما را احساس کردم و تصور پایان یافتهٔ من، وحدت انزوای مرا از موجودات متشکله، بروفق طبع من به کثرت وجمعیت مبدل میکرد. با آه و افسوس بخود میگفتم: اینجا چه کرده ام؟ من برای زندگی بوجود آمده ام و بدون اینکه زیسته باشم میمیرم. دراینمورد بهیچوجه گناهی نداشته ام، من بصانع وجود خویش از اعمال حسنه یی که مرا ازانجام آن بازداشته اند، ازنیات ومقاصد محروم مانده، از احساسات پاك ولی بی نتیجه وبلا اثر و از ثباتی که دستخوش اشتباهات اشخاص بوده است ارمغانی به پیشگاهش میبرم، بااین افکار خودرا متأثر مینمودم. هیجانات روح خودرا ازهنگام شباب و دوران کهولت و روزگاریکه مرا ازجامعهٔ انسانی دور کرده اند وطول مدت عزلتیکه باید ایام خودرا به پایان برسانم، یا جمال پیش چشم میآوردم، به محبت های قلبم مراجعه میکردم: به علائق مهرآمیز ولی کورکورانه، بافکار غم انگیز تا تسلی بخش که روح من طی چند سال از آن تغذیه کرده بود وخودرامهیا

میکردم که آنها را کاملا بخاطر آورم تابتوانم بالذت ومسرتی نظیر آنچه ازخود آنها کسب کرده‌ام، آنهاراتشریح نمایم. بعدازظهر من درین افکار ومطالعات گذشته بودو از گردش روزانهٔ خودراضی مراجعت میکردم تا ازاوج تخیل وسیر، براثرپیش آمدی بخودآمدم که شرحش دراینجاناگفته مانده‌است.

ساعت‌شش،درسراشیبی‌منیل‌موتتان‌تقریباًرو بروی **گالان‌ژاردنیه**[۱۲] بودم که اشخاصی که درپیشاپیش من درحرکت بودند، غفلة بطور ناگهانی ازهم فاصله گرفتند و من دیدم یك سك بزرگ دانمارکی کــه درجلوی کالسکه‌یی میدوید وحتی‌وقت جلوگیری ازحرکت خودرا نداشت، برمن پرید وا ز مشاهدهٔ من که درمقــابلش واقع شده‌بودم، راه خودرا منحرف نساخت . باخود چنین حساب کردم که یگانه وسیله‌یی که برای احتراز از زمین افتادن میسرست ، آنست که پرش بزرگی بکنم، تاسك‌هنگامیکه من درهوا هستم از زیرهیکل من‌بگذرد. این فکر که ازجریان‌برق‌سریع تربود ومن وقت وفرصت تعمق وحتی‌اجرای آنرا نیافتم، آخرین فکری بودکه قبل ازحادثه درمن تولید شد. نه افتادن و نه ضربتی احساس کردم ونه اتفاقی که بعداً رخ داد، تاهنگامیکه بخود آمدم . تقریباً شب بودکه بهوش آمدم و خودرا میان بازوان سه یا چهار جوان یافتم . حادثه یی که برسرم آمده بود برایم نقل کردند : سك دانمارکی که جلوجست و خیز میکرد به دو زانوی من تصادم کرده و مرا با هیکل و سنگینی و سرعت خویش، ازصورت‌برزمین‌غلطانده‌است وفك‌اعلای‌من که تمام سنگینی‌بدنم روی آن افتاده بود بسنگی دندانه دار اصابت و سقوط من چنان بشدت انجام یافته بودکه بعلت وقوع درسراشیبی سرم خیلی پائین تراز پاهــایم

قرار گرفته بود . کالسکه‌ییکه سك بآن تعلق‌داشت، بلافاصله بسوی من آمده واگر کالسکه‌چی در آن دم، اسبهای خودرا نگاه نمیداشت کالسکه ازروی پیکرمن میگذشت .

این بود اظهارات کسانی که مرا از زمین بلندکرده و تا موقعی کـه بهوش آمدم هنوز درحمایت خویش داشته بودند، حالتیکه در آن لحظه داشتم، خیلی‌عجیبست که درینجا تعریف نکنم .

شب‌فرا میرسید، نگاهی‌بآسمان کردم، چند ستاره‌واندکی‌طراوت، نخستین احساس لحظه یی لذت بخش بود . هنوز خودرا جزدرآن جای حس‌نمیکنم ، من درین دم زندگی را شروع نمودم . بنظرم میرسیدکـه تمام اشیائی راکه میبینم ، ازوجود حقیر خـویش سرشار میدارم . در آن دم هیچ بخاطرم‌نمیرسید ، هیچ اطلاع صریحی ازشخص خویش وکمترین فکری ازآنچه برسرم آمده بود نداشتم . نمیدانستم چه‌کسی هستم، در کجا هستم. نه احساس دردونه ترس ونه تشویش میکردم . جریان خـون خودرا میدیدم ، مثل اینکه جریان جویباری راتماشا کنم، بـدون اینکه بخیالم خطور کند،این‌خون بمن‌تعلق دارد. درتمام وجودم آرامش‌مطبوعی احساس میکردم که هر بار آنرا بیاد میآورم نظیرشرا درتمام شادیهـا و لذتهای شناخته نمییابم .

ازمن سؤال کردند کجا مسکن دارم ؟ ادای پاسخ برایم غیر مقدور بود . پرسیدم کجا هستم . گفته شد در **هوت‌بورن**[۱۴]. مثل این‌بود که‌بمن گفته باشند : در جبال اطلس . لازم بود از من بطور توالی سؤال کنند : کشور ، شهر و محله‌یی راکه من ساکن بودم. بازهم‌این پرسش‌هانتوانست برای معرفی من کفایت کند . لازم بود تمام خط سیرخودرا از آنجا تا به

خیابان تکرار کنند، تا بخاطرم آید که مسکنم کجاست و نامم چیست. آقائی که اورا نمی شناختم، مرحمت کرد وچندی همراهم آمد. چون دانست منزل من خیلی دوراست، نصیحت نمود در تامپل[14] کالسکه یی کرایه کنم و بمسکن خویش بروم. خیلی راحت، خیلی سبك قدم برمیداشتم، هرچند پی درپی ازدهانم خون فراوان میآمد، لیکن احساس درد وجراحت نمی‌کردم. لرزش سردی بمن دست داده بود که بطرز ناراحت کننده یی دندان های آسیب دیده‌ام را بهم میزد. وقتی به‌تامپل رسیدم فکر کردم حال که بدون زحمت راه میروم، بهترست به پیاده روی خویش دوام دهم تا در کالسکه یی بنشینم وازسرما خود را بخطر مرك و اتلاف بیفکنم.

بدین طریق نیم فرسخ مسافت از تامپل تا کوچهٔ پلات و یر[15] را پیمودم. بدون زحمت، با احتراز ازموانع ودرشکه ها، بهتر ازهنگام سلامت راه خود را انتخاب میکردم و میپیمودم. رسیدم. رمزی را که برای گشودن درکوچه کار گذاشته بودند باز کردم، ازپله‌ها در تاریکی بالارفتم وسرانجام وارد اطاق خود شدم. بدون حادثهٔ دیگری، غیر ازسقوط خویش وعواقب آن که هنوزهم نظیر آنها را مشاهده ننموده‌ام. دادوفغان زنم هنگام دیدار من، روشن کرد حالم دگرگون‌تر از آنست که خود فکر کرده ام. شب را بدون فهم و احساس درد گذراندم. اینست آنچه که فردای آنروز حس کردم و دریافتم: لب بالای من از درون تا بینی شکافته بود، در بیرون پوست باقیمانده از جدا شدن کامل آن جلوگیری میکرد، چهار دندانم در فك اعلا فرورفته، تمامی صورتم تاانتها ورم کرده و بی حس شده، انگشت شست راست خورد و متورم و شست دست چپ به سختی مجروح، ران چپ صدمه‌دیده، زانوی چپم نیز آماس کرده و درد شدید و رنج آمیزی

بطور کلی مانع خم شدن آن میگردید . ولی باتمام این صدمات چیزی از اعضایم نشکسته بود، حتی یك دندان و این حسن اقبالی بود که درچنین سقوط ها بطورعجیب پیش میآید .

این بود داستان صحیح حادثه‌یی که برای من رخ داد . درمدت کمی این داستان در پاریس منتشر گردید . چنان آنرا تغییر داده و از صورت اصلی خارج کرده بودند، که ممکن نبود از آن چیزی باز شناخت. جای آن داشت که قبلا من متوجه این تغییرشکل واقعه میشدم، ولی چندان مطالب ناهنجار، آنقدرحرفهای مبهم وسکوتهای پی‌گیر بدان الحاق شد ، از آن واقعه چنان باخنده واستهزاء بامن سخن گفتند که اینهمه اسرار وزیرپرده داشتن مرا دچار تشویش نمود . من همیشه از ظلمت ها و جهالت ها متنفر بوده‌ام، آنها طبعاً هراسی را که اطرافیان من در مدت چند سال، نخواسته‌اند از من دریغ دارند، بمن تلقین میکنند . بین تمام ندیده‌ها و نشنیده های این عصر، من جز یکی را مورد دقت قرار نخواهم داد ، ولی همین یکی برای قضاوت آندیگرها کفایت میکند .

مسیو ح. لنوار[16] که بااوهیچگونه رابطه‌یی نداشتم، منشی خودرا نزدم فرستاد تا ازمن اطلاعاتی کسب کند . وی با اصرار تمام میخواست برای من خدمتی انجام دهد که در آن سود بزرگی جهت تسکین آلام و اسقام من موجودنبود . منشی وی برای اینکه خدمت اورا قبول کنم، از فشار مضایقه نکرد، تاجایی که بمن اظهار نمود : اگر باو اعتماد ندارم، میتوانم مستقیماً به «مسیولنوار» بنویسم . این شتابزدگی فراوان ولحن مرموزی که وی به گفتار خود داد ، بمن فهماند که زیر این الفاظ اسراریست که من بیهوده در جستجوی آن هستم . با اضطراب و وحشتی که وقوع حادثه در من

تولید کرده بود، خاصه باتبی که داشتم، بهتر دیدم خود را زیاد ناراحت نکنم. خویش را بهزار ظن واحتمال تشویش آمیز سپردم، وراجع به تمام وقایعی که در پیرامون من میگذشت، تفسیراتی میکردم که بطریق اولی، بهذیان آدم تب دار شبیه تر بود، تاخونسردی شخصی که هیچگونه نفعی ازهیچ چیز نمیگیرد.

واقعهٔ دیگری آرامش مرابرهم زد. **مادام درموی**[۱۷] ازچند سال قبل، درجستجوی من بود، بدون اینکه من علت آنرا حدس بزنم. هدایای کوچك، دیدارهای متعدد بدون جهت وبیمزه، بقدرکفایت ثابت میکـرد که یك مقصود پنهانی که آنرابمن نشان نمیداد، درتمام این احوال موجود است. وی ازداستانی بامن صحبت میکرد که میخواست تهیه کند و به ملکه تقدیم نماید. باو گفته بودم که دربارهٔ زنان نویسنده چه فکرمیکنم. وی بمن گوشزد ساخت: این نقشه را برای بهبود وضع مالی خود طرح کرده است و برای این کار احتیاج به حامی دارد. درینمورد جوابی نداشتم که باو بدهم. سپس بمن گفت: چون به ملکه دسترس نداشته است، تصمیم گرفته کتاب خود را بمردم عرضه دارد. مورد نداشت که درین هنگام نصایحی که از من تقاضا نکرده بود ودر پی آن نمیرفت، باو بدهم. وی بمن اظهار کرده بود که قبلا نسخهٔ خطی آنرا بمن نشان دهد، از اوخواهش کردم این کار را نکند و او نیز نکرد.

روزی درایام نقاهتم، ازطرف وی، کتاب چاپ شده و صحافی شده یی برایم رسید و ملاحظه کردم در مقدمهٔ آن سپاسگزاری مبسوطی آمیخته بمسخرگی و جملات ساختگی از من کرده است که بطور نامطلوبی دلگیر شدم. مدح و ثنای خشکی که ازخلال سطور آن احساس میشد هرگز با

خیراندیشی آمیخته نبود وقلب من، در آن باره دچار اشتباه نمیشد.

چند روز بعد «مادام در موی» بادخترش بدیدن من آمد. وی خاطر نشان ساخت که کتابش بسبب یادداشتی که در آن بوده سر وصدای بزرگی راه انداخته است، من در نتیجهٔ مطالعهٔ آنی و سریع داستان، متوجه این یاد داشت نشده بودم و آنرا بعد ازمراجعت «مادام درموی» دوباره خواندم. سیاق آنرا آزمودم، در آن علت ملاقاتهای او، چاپلوسی های او، مدح و ستایش های مقدمهٔ کتاب او را حدس زدم و استنباط کردم که: ازتمام اینها جز ینکه بین مردم، یادداشت را بمن نسبت دهد منظوری نداشته است و با این اقدام توانسته نظر مردم را بکتاب ومؤلفش جلب و منعطف کند.

من هیچگونه وسیله یی نداشتم که این یاد داشت و اثری راکه میتوانست داشته باشد، ازبین ببرم، آنچه میتوانستم بکنم این بود که از او جانب داری ننمایم، ازملاقات های بیهوده و ظاهری «مادام درموی» و دخترش خودداری کنم. ازینرو برای این منظور خطی بوی نوشتم:

«روسو که هیچ مؤلفی را نمی پذیرد، ازمادام درموی ونیکیهایش سپاسگذار است و از وی تقاضا دارد، اورا بملاقاتهایش مفتخر نگرداند.»

او توسط نامه‌یی که ظاهراً با نزاکت ولی مانند تمام نوشته‌هائیکه در چنین موقعی‌مینویسند، منحرف وپیچیده بود، بمن پاسخ داد من بیرحمانه، خنجر بقلب حساس اوزده بودم و میبایستی از لحن نامهٔ اوباور کنم، با داشتن احساساتی چنین تندو واقعی، ابداً نخواهد توانست بدون مرگ این شکست را تحمل کند. ازینروست که در دنیا راستی وخلوص نیت، در هرچیز گناهی دهشتناك بشمار میرود و من بنظرمعاصران خویش

اگر چون آنان گناهکار و نادرست نباشم، شرور و درنده خواهم‌بود .

از آن هنگام دفعات مکرر بیرون‌آمدم، حتی اکثر اوقات در تویلری به گردش پرداختم، ولی‌از نگاههای بهت آمیز مردم‌که با من ملاقات میکردند، متوجه‌شدم هنوز درموردمن حکایات‌وخبرهائی‌موجود است‌که خودم مطلع نیستم ، سرانجام دانستم‌که بین‌مردم این شایعه بود، که من براثر سقوط مرده‌ام واین خبر چنان بسرعت ومصرانه انتشاریافته است‌که متجاوز از پانزده روز،بعد از آنکه من ازآن باخبرشدم، همه‌جا مانند یك‌امرحتمی ازآن گفتگو میکردند. روزنامه **کوریه داوینون**[۱۸] که با درج واقعهٔ مربوط‌بمن لطف‌کرد و این خبرخوش‌را باطلاع رسانید، از تشکیل مجلس یادبود وفاتحه برای من دریغ ننمود .

این خبر باکیفیت عجیب تری همراه شدکه من جز بر اثر تصادف از آن مطلع نشدم ، ازینرو نتوانستم هیچ اطلاعی از جزئیاتش بیابم‌وآن چنین بود که: در همین حال دفتراعانه‌یی‌باز کرده‌بودند،تا نسخه‌های‌خطی آثار مراکه در منزلم پیدامیکردند، بطبع برسانند . ازآنجا فهمیدم کـه مجموعه‌یی از نوشته های ساختگی را قبلا مهیا ساخته‌اند، تا بعدازمرگم بنام من جا بزنند ، زیرا تصوراینکه این اشخاص در نهایت صحت وامانت نوشته هایی‌راکه درحقیقت‌ممکن‌بودپیداکنند، چاپ خواهندکردحماقتی است‌که درمخیلهٔ شخص‌عاقلی‌که پانزده سال تجربه اورا تضمین کرده‌است نمیتوانست خطور کند .

این ملاحظات ووقایع‌بلاانقطاع ومتعاقب باحوادث دیگر، که کمتر از آنها اضطراب آمیز نبود ، تصورمراکه خیال میکردم تسکین یافته،از نو دچار وحشت کرد و این اشباح تیره که لاینقطع پیرامون من قـوت

میگرفت تمام دهشتی راکه آنها بمن طبعاً الهام میکردند، دو باره جان وروح میبخشید .

من در نتیجهٔ هزاران تفسیر وتغییری که ، درپیرامون وقایع میکردم وکوششی که داشتم تا اسراری راکه آنها برای من غیرقابل فهم کرده بودند ادراك کنم، وسایل خستگی خودرافراهم مینمودم، تنها نتیجه یی که ازینهمه اسرار گرفتم و نتایج گذشته را تأییدمیکرد، علم باین بود که سر نوشت شخص من و اشتهارم که بسبب نسل حاضر در وضع ثابتی متوقف گردیده است، باهیچ کوششی از طرف من نمیتواند تغییر یابد، درصورتیکه برای من غیر مقدور بود، امانتی از عهود سلف را، بدستهای علاقه مندی که خواستار آنند انتقال دهم،بدون اینکه آنرادرمعرض نسل حاضربگذارم .

ولی این بار بسیاردوررفتم، تراکم آنهمه کیفیات اتفاقی، ترقی وحشی ترین دشمنان من با آنهمه ادعا، بعبارت دیگرتجمع ثروت کلیهٔ کسانیکه بر کشورفرمانفرمائی دارند، کسانی که افکار عمومی رارهبری می نمایند، تمام سر شناسان محلی ، کلیهٔ آنانکه صاحب اعتبار هستند و کسانی که علیه من کینهٔ پنهانی‌دارند، توافق دسته جمعی این عده برای شرکت در یك توطئه ، عجیبست اگر کاملا اتفاقی باشد . مردی که از شرکت در جرمی استکاف‌ورزید، تنها یك حادثه که علیه او پیش آید، تنها یك کیفیت پیش بینی نشده که سد راه او گردد، برای عدم‌موفقیتش کفایت میکند . اراده ها، سرنوشتها، ثروت‌وتمام انقلابات عمل مردم را تقویت کرده است ویك چنین همکاری خطرناکی که بمعجزه شبیه‌است، نمیتواند مرا مردد سازد که موفقیتش درقواعدابدی نوشته نباشد . ملاحظات بیشمارمخصوصی چه‌در گذشته‌وچه درحال‌حاضر،مرا چنان درین‌عقیده‌پابرجاواستوار کرده

است که از این‌پس، بعملی که تابحال جز بصورت ثمرهٔ شرارت مردمـان نمینگریستم، نمیتوانم جزمانند یکی ازاسرار خدا، که برای فهم بشر غیر قابل تمیز است نظر کنم.

این فکر که بعیدست‌برای من دردناك و شدید باشد، مـرا تسلی میبخشد، آرامش‌میدهد ومرا یاری میکند تا تن بقضادر دهم. من مانند **سن‌اگوستین**[۱۹] که ملعون خلایق‌گردید وتصور میکرد ارادهٔ خدا چنین اقتضاکرده است و تسلی یافت دور نمیروم و تسلیم و توکل من ازمنبعی میآیدکه چندان ناحساب نیست، حقیقتست بی‌آلایش وپاکست و خیلی پرجلال تر از موجود کاملی‌که میپرستم.

خدا عادلست، او میخواهد که من رنج بکشم و میدانـدگناهی ندارم، اینست علت اعتماد من. قلب و عقلم بمن هی میزنندکه مرا فریب نخواهند داد، پس مردمو سرنوشت را بحال خویش گذاریم تا بکار خود پردازند، رنج وسختی‌کشیدن و دم برنیاوردن رایاد بگیریم، حال‌که‌باید همه به نظم و ترتیب درآئیم نوبت من نیزدیریازود خواهد رسید.



سیر سوم

پیر میشوم وهمواره دانش میاندوزم

سولون[۲۰] این مصرع را غالباً در پیری تکرار میکرد. مفهوم ومعنائی در آن هست، که من نیز میتوانم هنگام پیری خویش آنرا باز گو کنم ، ولی یك دانش بسیار تأثر آوریست که ظرف بیست سال تجربه بدست آورده‌ام، جهل و نادانی بمراتب از آن بهترست . تیره بختی ، بدون شك معلم بزرگیست، ولی این استاد ، درس های خود را با قیمت گران دراختیار میگذارد وچه بساسودی که از آن عاید میگردد، بقیمتی که بدست آمده است نمیارزد، ازیکسو پیش از آنکه دروسی چنین دیر گذر را آدمی کاملا فرا گیرد، هنگام بکاربستن واستفادهٔ از آن سپری میشود . جوانی وشباب هنگام تحصیل عقل و پیری و کهولت هنگام عمل کردن بآنست، تجربه همواره میآموزد ، اقرار میکنم ، ولی جز برای مدتیکه در پیش باقی‌مانده قابل استفاده نیست. آیا هنگام مرگ ورحلتست که باید طرز زیستن را آموخت ؟

چنین روشنائی های دیر رس ، محصول اینهمه درد ورنج ، درسر-

نوشت من ودر امیال وشهوات دیگری بچه کار میآیند ؟ من مردم‌شناسی را نیك نیاموخته‌ام، مگر برای اینکه،فلاکتی راکه در آن غوطه ورم‌ساخته اند، نیك احساس کنم، بدون اینکه شناسائی واکتشاف‌حیل ومکرها، مرا از آنها برحذر دارد. چه بسا درین اعتماد ابلهانه ولی شیرین که سالها مرا طعمه و بازیچهٔ دوستان پرجنجالم قرار داده‌بود، پا برجا مانده ام، بدون اینکه درعین محدودیت در انواع دسایس آنان. کمترین سوء ظنی داشته باشم. من ملعبه و مقهور آنان بودم، درستست، ولی تصورمیکردم مورد محبت ایشان هستم. قلبم از رفتاری که بمن تلقین کرده بودند، محظوظ میشد وآنها را همگام خودمیپنداشتم. این توهمات شیرین محو شده اند، حقیقت غم انگیز که زمان وادراك پرده ازروی آن برداشته و سبب شده است به بدبختی خویش پی برم، بمن نمایان ساخته که‌داروئی برای آن موجود نیست و علاجی ندارم جز اینکه، ازآن دست بشویم. بدین‌ترتیب، تمام تجربیات در زندگی برای من‌میماند، ودر وضع موجود بدون فایده برای زمان حال وبدون سود برای‌آینده.

ازبدو تولد، ما وارد میدان جنگ زندگی میشویم وهنگام مرگ از آن بیرون میرویم. تعلیم نیك راندن، موقع رسیدن بآخر میدان، سوار را بچه‌کارآید؟ در آن هنگام موضوعی که‌برای تفکر باقی میماند، چگونگی خروج از میدانست. تحقیق ومطالعات یك پیرمرد، اگرهنوز قدرت انجام آنرا داشته‌باشد، فقط وفقط یادگرفتن‌مردنست واین‌امریست که در سن و سال من دقیقاً کمتر بآن میپردازند، زیرا بهمه چیز فکر میکنند، غیر ازاین. سالخوردگان بیشتر ازکودکان بزندگی‌پای بندند وبا رنجشی بیشتر از جوانان ازین مرحله رخت بر میبندند، ازین جهت

که اعمال آنها برای زندگی بوده‌است وسرانجام ملاحظه میکنند کلیهٔ زحمانشان بهدر رفته است . زحمات ، دارائی‌ها ؛ ثمرات شب زنده داری توأم با سعی وعمل ، همه را هنگام رحلت ترك میگویند . آنها در مدت حیات خویش در مورد اینکه چیزی بدست آورند تا بتوانند در موقع مرك با خودببرند، فکری نکرده اند ، من تمام این حرفها را بجای خود بخویشتن گفته ام و اگر خوب نتوانسته ام از افکار خویش نفعی بردارم، از آن بابت نیست که‌درموقعش بآن عمل‌نکرده ام و آنها راخوب حلاجی ننموده ام . ازبدو طفولیت که بگرد باد جهان افگنده شدم ، براثر تجربه بزودی دریافتم، برای‌زندگی در آن‌خلق‌نشده ام وهرگز وضعی که قلبم لزوم آنرا حس‌میکند نخواهم یافت . چون از جستجوی خوشبختی که احساس میکردم نمیتوانم آنرا میان مردم پیدا کنم خود داری کـردم ، تصورات‌سوزان من،فوق‌فضای زندگانیم که تازه شروع‌شده ومانندمحیطی بیگانه بود ، سیر میکرد تا در مکان آرامی که بتوانم در آن قرار گیرم، ساکن شود .

این حس که ازبدوکودکی درمن پرورده شده و در طول زندگی بسبب بیچارگیها وفلاکت‌ها مدام تقویت‌شده بود ، مرا در همهٔ اوقات به جستجوی طبیعت ومقصد وجود خویش وادارمیکرد ،طوریکه نظیراین اهتمام ودقت‌نظر را درهیچکس نیافتم . خیلی‌ها رادیدم که ازمن عالمانه‌تر فلسفه بافی‌میکردند، ولی‌فلسفهٔ آنهاغریب و ناما‌نوس‌بود ،چون‌میخواستند از دیگران داناترشوند، دنیاراتحت مطالعه درمیآوردند تا بدانندچگونه ترتیب وتنظیم یافته‌است، گفتی‌چندماشینی‌راکه‌دیده اند از راه کنجکاوی مورد دقت قرار داده اند . آنـان طبیعت انسانی را مطالعه میکردند تـا

عادات ناپسند و بدون هیچ سوء تمایل در قلب بسته به‌پیش آمد وحوادث، بدون در نظر گرفتن اصول ثابت ومسلمی که‌عقل آنهارا انتخاب کرده باشد، لاشعور در موردتکالیفی که از آنهادرعین خوب‌نشناختن پرهیز هم‌نداشتم، زندگی‌میکردم.

از ابتدای جوانی این دوران چهل‌سالگی را پایان مجاهدات خود قرار داده بودم وانتهای مدعاهای‌همه‌جوره‌ام. بمحض رسیدن باین‌سن‌ودر چندوضعی که پیدا کردم، هیچ‌دست‌وپائی‌برای خلاص از آن نزدم، تاباقی روزهای زندگی خویش‌را بدون اشتغال به‌آینده بگذرانم. وقتیکه آن لحظه فرا رسید، من‌این‌طرح رابدون‌زحمت بموقع اجرا گذاشتم وچون در آن‌هنگام اقبال من‌درشرف یافتن وضع ثابت‌تری‌بود، نه تنها بدون آه وافسوس بلکه با یك‌خوشحالی‌واقعی از آن دست کشیدم. بانجات‌خویش از تمام این‌مطامع، از کلیهٔ آرزوهای‌بیهوده، خودرا کاملا دراختیارلاقیدی وآسایش‌فکری که همواره مطابق‌ذوق مفرط ومیل‌مستمر من‌بود گذاشتم. دنیا وجاه‌وجلالش‌رابدرود گفتم، ازتمام زینت‌ها دست‌شستم: نه‌شمشیر، نه ساعت، نه جوراب سفید، نه زر ورق، نه کلاه؛ فقط یك کلاه گیس ساده، یك‌جامهٔ بزرك ماهوتی؛ مهمتراز همهٔ اینها رشتهٔ حرص‌وطمع راکه به‌تمام چیزهایی که من ازخودطرد میکردم ارزش‌میبخشید، ازدل خویش کندم، آنگاه ازمحل سکونت خود دل بریدم، چون بهیچوجه مناسب آن نبودم وشروع به رونویس نمودن نوت های موسیقی کردم، مشغولیتی که همیشه برای آن ذوق‌مصممی‌داشتم.

من تغییرات جدید واشتغال تازه امرا باشیاءِخارجی محدود ننمودم، حس کردم که‌این‌موردخاص‌موجب‌اشتغال‌دیگر که بدون‌شبهه پر مشقت‌تر

و در نظر مردم ضرور تراست خواهد شد و چون تصمیم گـرفتم این را دوبارانجام ندهم، بر آن شدم که باطن خودراسخت وشدیدبیازمایم، نوعی که برای بقیهٔ زندگی منظم، یعنی آنطوریکه مایلم در هنگام رحلتم آنرا دریابم بشود.

انقلاب بزرگی که درمن تولیدمیشد وروحیهٔ اخلاقی دیگری که در نظر من بظهور میپیوست، باقضاوتهای بی‌معنی مردم که نمیتوانستم پیش بینی کنم چقدر فدای آن خواهم شد وعدم تناسبش را حس میکردم؛ احتیاج روز افزون بیك خواستهٔ بهتر از افتخار ادبی که نسیم گرمش تازه بمن میرسید واز آن متنفرشده بودم وخلاصه میل طرح طریق و شیوهٔ نامعلوم‌تر از آنکه بهترین نیمهٔ زندگی خودرا در آن طی کرده بودم، برای گذران باقیماندهٔ ایام حیات خویش، مرا مجبور باین تجدید نظر بزرك که لزوم آنرا از مدتهای مدید درك میکردم مینمود. بنابرین دست بدان بردم واز آنچه که برای اجرای نیك این تشبث لازم بود غافل نبودم.

تاریخی که توانستم انزجار کامل خودرا نسبت بدنیا مسجل کنم و میل شدید تجرد را که تا این زمان ازمن دست بر نکشیده بود عمل نمایم، همین هنگامست. کاری که درشرف اقدام بدان بودم بموقع اجرا در نمیآمد جز در انزوای مطلق ومستلزم آرامش ممتدی بود که غلغلهٔ اجتماع آنرا برهم نزند. این نظر مرا مجبور کرد برای مدتی طریقهٔ زندگانی دیگری بدست آورم واز آن ببعد خود را بقدری دررفاه یافتم که جز به زوروجبر و برای لحظات کم از آن جدائی نگرفتم، ودراندك فرصت که توانستم، مجدداً ازصمیم قلب آنرا بدست آوردم وبدون زحمت خودرادر آن محصورومحدود ساختم: طوریکه بعداز آنکه مردم مرا به تنها زیستن سوق دادند تابدان

طریق بدبختم سازند ، کاری برای خوشبختی من کردند که خود من یاد نداشتم انجام داده باشم .

بکار غیرتمندانه و الزام آوری که حس میکردم بآن محتاج هستم، اقدام نمودم . آنوقت با فلاسفهٔ جدیدی که هیچگونه با قدیمی ها تشابه نداشتند زندگی کردم . بجای اینکه شك و بی عزمی مرا مبدل به ثبات نمایند، اطمینانی را که گمان میکردم شناسائی آن برای من اهمیت شایانی دارد، متزلزل ساختند زیرا هیأتهای باحرارت بی دینی وحکام قوی مذهبی، بهیچ وجه تحمل آنرا نداشتند که بدون خشم ببینند کسی راجع بهر موضوعی که میخواست باشد، غیر از فکر آنان جرأت تعقل کرده است . من غالباً از راه کینه توزی برای مباحثه واز لحاظ نقصان استعداد برای بدست آوردن آن، از خوددفاع کرده بودم ، ولی هرگز آئین تاثر آور آنانرا اختیار نمیکردم و این مقاومت در برابر چنان مردمان متعصب که درهمه حال از نظریات خود دست بردار نبودند، یکی از کمترین موجباتیست که کینه توزی آنانرا شعله ور میساخت .

آنها مرا قانع نکرده بلکه به تشویشم انداخته بودند ، دلایل آنها بدون اینکه متقاعدم کند: مرا متزلزل ساخته بود . پاسخ خوبی بر آن نمی‌یافتم ولی حس میکردم که باید چنین پاسخی داشته باشم، خود را به سهو و خطا بیشتر از عدم کفایت متهم میساختم و قلبم از منطقم بهتر بآنها پاسخ میداد . سرانجام بخود میگفتم : « آیا تا پایان کار به مغلطهٔ سخن سرایان تن خواهم داد، درحالیکه حتی اطمینان ندارم عقایدی که بمردم موعظه میکنند و اینهمه برای قبولاندن آن بدیگران حرارت بخرج میدهند، کاملا متعلق بخودشان باشد هوی وهوسی که بدین وایمان آنها حکومت میکرد،

میل‌وعلاقهٔ آنها باینکه: مردم این و آن راازآنها باور کنند، فهم آنچه را که خودشان قبول داشتند، غیرممکن میساخت. آیامیتوان ایمان‌خوب‌در زعمای قوم جستجو کرد ؛ فلسفهٔ آنان برای دیگرانست، منهم فلسفه یی برای خویشتن لازم دارم . تاوقت باقیست باتمام قوا بجستجوی‌آن پردازم تا روش ثابتی برای راهنمائی باقیماندهٔ ایام داشته باشم . اینك در دوران نضج زندگی‌هستم، درعین‌قدرت ادراك،اکنون دیگررو بزوال میروم‌واگر بازهم انتظار بکشم، براثرملاحظهٔ بی هنگام خویش صاحب هیچ نخواهم بود و با مصرف تمام نیرویم، استعداد های فکری من فعالیت خود را از دست خواهند داد و کاریراکه امروز بنحو احسن‌قدرت انجام آنرا دارم، نخواهم توانست بپایان برم .این دم مساعدرا بگیریم، زمان تحول بیرونی و مادی که درعین‌حال‌فکری‌و اخلاقی من هم باشد رسیده است . یکباره عقاید و اصول خود را تثبیت کنم و برای باقی عمر چنان باشم که بعد از تفکر زیاد، آنسان زیستن رایافته‌ام .

این طرح را باتأنی و اقدامات گوناگون ولی کوشش هرچه تمامتر و کمال توجهی که داشتم‌اجرامیکردم، جداًحس میکردم، راحت‌بقیهٔ‌عمرم و سرنوشت کلی من بآن بستگی دارد. بدوا خود را درچنان پیچ و خم، اضطراب، مشکلات ، مخالفت ها، اعوجاج وتاریکی ها یافتم که بیست بار درصدد برآمدم آنها را ترك کنم، ازجستجوهای بیهوده و باطل بگذرم، در مباحثاتم جانب احتیاط را بگیرم ، بدون اینکه پی اصولی که آنقدر درحل وتصفیه آن زحمت کشیدم بروم، ولی این احتیاج چنان برای من غریب وغیر مأنوس بودومن خودرا در بدست آوردن آن نامناسب حس میکردم که انتخاب آن برای هدایت و راهنمائی من ، مثل این بودکه

بخواهم از فراخنای دریاها وطوفانها، بدون‌سکان، بدون‌قطب نما؛ فقط با یك فانوس دریائی تقریباً بی‌نور که هیچ بندری را بمن ارائه نمیداد عبور نمایم.

من پافشاری میکردم، برای نخستین بار درعمرم جرآتی یافتم و مدیون پیشرفت آن هستم که توانسته مرا ازسر نوشت وحشتناکی که از آن موقع درشرف احاطه‌کردن من بود، بدون اینکه اندك سوء ظنی از آن داشته باشم، محفوظ بدارد. بعد ازتجسسات بسیار پرحرارت و صمیم که شاید هیچ بشری انجام نداده باشد، دربرابر احساسانیکه داشتن آن برای من حائز اهمیت بود، تصمیم خودراگرفتم، چون‌اگرتوانستم درنتایج حاصله خودرا بفریبم، اقلا اطمینان‌دارم که خطای من موجب تقاص جرمم نخواهد شد، زیرا تمام کوشش خودرا بعمل آورده ام تا خودرا از آن تضمین کنم. درستست که شك ندارم پیش قضاوتهای باطل طفولیت و خواهشهای پنهانی قلب من، کفهٔ ترازو را بجانب دل من متمایل نکرده است وشخص از باور کردن اینهمه تمایلات پر حرارت مشکل خودداری مینماید. چه‌کسی میتواند تردید داشته باشد که قبول یاانکار قضاوت های اکثر مردم از دنیای دیگر، روی امید یابیم خودشان‌پایه نگرفته باشد؟ این موارد میتوانست قوه ممیزهٔ مرا بخود جذب کند، من باآن موافقم‌ولی نه تاآن حدکه عقیدهٔ مرا تغییردهد: زیرا بیم داشتم درکلیهٔ امور خود را مشتبه سازم. اگرهمه چیزدرطبیعت این‌زندگی قائم بود، علم‌آن برای من اهمیت داشت تا ازآن اقلا بهترین استفاده راکه مربوط بخودم بود برگیرم؛ زیرا هنوزوقت باقی‌بود وکاملامغبون نمیشدم، ولی آنچه بیش‌از همه موجب تردید من‌دردنیا بود، در وضعی که خودرا حس‌میکردم، این

بود که سرنوشت ابدی روح خویش را، برای مسرت منال این دنیا که هیچگاه ارزش قابل ملاحظه یی درنظرم نداشته است عرضه دارم .

بازهم اقرارمیکنم، هیچگاه مشکلاتی که مرا مشوش نموده بود و فلاسفه مکرر دربارهٔ آن مطلبی بمن گوشزد کرده بودند، بارضای خویش نپذیرفتم ولی عزم کردم بالاخره روی اسباب وعللی که دراکهٔ انسانی این‌قدرکم آنرا استنباط میکند تصمیم بگیرم وازهرطرف اسرارغیرقابل نفوذ و ایرادات غیر قابل‌حل رابیابم. درهرمسأله آنچه بیشتر درذات خودقابل قبول بود میپذیرفتم،بدون اینکه درایراداتی که درحل آن عاجز میماندم ولی ضمن اعتراضات دیگر در سیستم مخالف مفهوم میشدند توقف کنم . لحن دینی باین علل واسباب اطلاق کردن جزحقه‌بازی چیزی نیست ولی شایان اهمیتست که شخص برای خودش فکرووقوفی‌داشته باشد وآنرا با کمال قوهٔ ممیزه که ممکن باشد انتخاب نماید . اگر با وجود این دچار خطاشوم، زحمتی هنگام‌اجرای‌عدالت نخواهم داشت، چون‌درآن باره هیچ گناهی ندارم، اینست‌اصل تزلزل‌ناپزیری که درمبنای‌تأمین من بکارمیرود.

نتیجهٔ تجسسات پر زحمت من تقریباً همان شد که قبلا در کتاب **اعلام‌عقاید وکیل‌ساوائی**[۲۳] که بی‌جهت مورد تحقیر و ذلت‌قرارگرفت ودرنسل حاضردچارانتقاد نابجا وایرادات ناهنجارومستهجن گردید، ولی اگرروزی بامعنی واقعی وعقیدهٔ خوب مجددا بمیان آید، میتواندانقلابی درمیان مردم تولیدکند نقل کرده‌ام .

از آن پس درنتیجهٔ اصولی که بعد از تفکر و مطالعهٔ عمیق اختیار کرده بودم ، طریقهٔ ثابتی جهت روش عقیدهٔ خود برگزیدم ، بدون اینکه از اشکالاتی که نتوانسته بودم بماهیتش کاملا پی ببرم ویا آنها را پیش ـ

بینی کنم ومجدداً گاه بیگاه بفکرم خطورمیکردند هراس وتشوشی داشته باشم . این عوالم بعضی اوقات موجب اضطراب من شده اند، ولی هرگز مرا متزلزل نکرده اند . من همیشه با خودگفته ام همهٔ اینها اباطیل و دسایس علوم ماوراء الطبیعه است که در برابر اصول واساسی که من بوسیلهٔ قوهٔ دراکهٔ خود اختیار کرده ام وقلب من بدان اذعان کرده وزنی ندارد . تمام آنها نشان رضایت باطنی در مقابل سکوت شهوات و امیالست . آیا درینگونه موضوعات ما فوق ادراك بشری، یك ایرادی که من بحل آن قادر نیستم، پیکر آئین چنین محکم ومتشکل و منظم شده براثر تفکر و مطالعه راکه بعقل وقلب من وبتمام وجود من خلوص بخشیده و مورد قبول ورضای باطنی منست که حس میکنم دیگران فاقد آن میباشند، سرنگون خواهد ساخت ؟ نه ! دلایلی چنین پوچ ، لیاقتی راکه من در طبیعت فنا ناپذیر خود و اساس این جهان مشاهده میکنم ، ونظم طبیعی که میبینم در آن حکمفرمائی دارد ، نمیتوانند برهم بزنند : من درین نظم اخلاقی که نحوهٔ آن نتیجهٔ تجسسات منست ، تکیه گاههائی را که برای تحمل شداید و بدبختیهای زندگانیم لازمست پیدا میکنم ، درطرق دیگرمن بدون چاره خواهم زیست و نومیدانه جان خواهم سپرد و بدبخت ترین مخلوقات خواهم بود ، پس بتنها عاملی که در قبال محرومیت از مال و افراد بشر برای خوشحالی من کفایت میکند روی آوریم .

این ملاحظه و نتیجه یی که از آن میگرفتم، بنظر نمیرسد وسیلهٔ خداوند تقریر شده است تا مرا برای سرنوشتی که درانتظارم بود مهیا سازد و آمادهٔ پذیرفتن آن کند ؟ اضطراب وتشویش وحشت آوری که انتظار، مرا میکشید ودروضع بدی که برای بقیهٔ عمرخواهم ماند، بدون پناهگاهی که

بتوانم از شر اهانت کنندگان سنگدل خویش رهائی یابم ، بدون نجات از رسوائیهائی که آنها درین جهان دچارم میکنند و بدون امید بدست آوردن عدالتی که در خور من بوده ، چه میشود اگر خودرا کاملا در وحشت ناکترین وضعی ببینم که هیچ بشری آنسان آزموده نشده‌است، درصورتیکه آرام درمعصومیت خویشتن جز اعتبار و حسن ظن وخیر ـ اندیشی درمیان مردم، برای خودتصور نمیکردم وحال آنکه قلب رقیق ومطمئن من بادوستان وبرادران زارمیگفت وبداندیشان مرا در دامهای کثیف قعردوزخها در آغوش میکشیدند. متعجب بواسطهٔ ناگهانی ترین بدبختی ها و وحشتناکترین آنها، برای یك روح مغرور که در فضاحت افتاده، بدون‌اینکه‌بداند وسیلهٔ چه کسی وازروی چه موجباتی غوطه ور درگردابی پست وافتضاح آمیزشده است، محصور درظلمت دهشت زاکه درمیان‌آنها جز اشتباه نحس و مشؤم چیزی مشاهده نمیکردم ، در نخستین غفلت بزمین خوردم واگرقبلاقوائی برای بر خاستن ازین سقوط هاذخیره نمیکردم، اززیراینگونه بدبختی‌های غیرمنتظره کمرراست نمینمودم .

بعد ازسالهـا اضطراب که سرانجام هوش وحـواس خودرا بدست آوردم وشروع بعودت بنفس خویش نمودم، ارزش منابعی‌راکه برای‌مقابله گرد آورده بودم حس کردم ، تصمیم گرفتم درمورد چیزهائیکه برای من شایان اهمیت بود قضاوت کنم ، بامقایسهٔ اندرزهای خود با وضع خـویش دیدم بقضاوتهای پوچ وبی معنی مردم وبحوادث کوچك این زندگی کوتاه بیشتراز آنچه بایداهمیت‌میدهم، خاصه که این زندگی جزمرحلهٔ آزمایش ها چیزی نیست وکمتر شایان توجه است کـه این حوادث چنین وچنان باشند وحال آنکه نتیجهٔ حاصله از آن اثر تقدیر خواهد بود و هرقدر

آزمایشها بزرگ ، شدید ومتعدد باشند ، سود دانستن طریق حفظ آن بیشترست . طاقت فرساترین زحمات برای کسی که جبران و تلافی بزرگ و مطمئنی در نظر دارد، شدت خودرا ازدست میدهد واطمینان باین تلافی بهرهٔ عمده‌یی بود که من ازتفکرات ومطالعات گذشتهٔ خود بدست آورده بودم .

درستست که درمیان بی احترامی های بیشمار ومحرومیت های بی قیاسی که حس میکردم ازهر طرف مرا بستوه آورده است ، اضطراب و تردیدیکه زمان بزمان بمن دست میداد ، میخواست امید مرا متزلزل کند و آرامش مرا مختل سازد ، اعتراضات شدیدی که نتوانسته بودم بحل وتسویهٔ آن موفق شوم ، باکمال سختی در روح من ظاهر میشدند تا در لحظاتی که سنگینی سرنوشت، سربارمن شده بودمرا بحلقوم یأس و بیدرمانی بیفکنند . مهیای سقوط بدهان یأس ، اغلب براثر براهین جدیدی که بدرك آن نایل میآمدم، بفکرم میرسیدنسبت بکسانی که مرا اذیت کرده اند پشتیبانی کنم ؛ هنگامیکه گرفتگی وفشارقلب نزدیك بود مرا خفه‌سازد با خود میگفتم: دروحشت وهراسی که‌دارم،اگر اندك تسکین خاطرموهوم فکری هم نبود واگر این‌تنها تکیه‌گاه امید واعتمادی که درضمن‌مخالفت وبدبختی برایم فراهم آورده اند سرنگون‌شود ، چه‌کسی مرا ازنومیدی ویأس‌حفظ خواهدکرد ؟ توهمات وخیالات‌تنها تکیه‌گاه من درجهانست! نسل حاضر در احساساتی کـه من بشخصه پرورده میشوم جز خطا و خرافات نمیبینند : او حقیقت و صراحت را در روش مخالف من میبابد ؛ حتی معلوم میشود، نمیتواند باور کند که من آنرا براثر عقیدهٔ پاك اختیار میکنم وچون با تمام اراده تسلیم میشوم ، درآن مشکلات افزون‌ناپذیری میبابم که حل آن برایم غیر میسرست و مرا از پا فشاری باز نمیدارد .

آیا در میان بشر زوال پذیر،من تنها عاقل وروشن بین هستم ؟ آیا جهت باور کردن چنین مواردی، موافقت آنان برای من کافیست ؟ آیا میتوانم بظواهر امر که در انظار سایر مردم اهمیتی ندارد واگر قلب‌من، عقل و ادراك مرا در حمایت خود نمیگرفت، برخودم نیز باطل جلوه میکرد ، اعتماد صریحی ابراز دارم ؛ آیا بهتر آن نبود که باتحقیر کنندگان‌خویش با همان سلاح‌خودشان‌میجنگیدم وحکمت‌آنانرا اختیار میکردم؛ تا این که درخیالات بیهوده وپریش‌وافکار خویش‌طعمهٔ خلل‌آنان‌گردم و برای راندنشان اقدامی‌ننمایم ؟من‌خود راعاقل میپندارم وجزیکنفر گول‌خورده نیستم‌که فدائی وشهید خطای بیهوده یی‌گردیده ام .

بارها درین لحظات شك‌وتردید، حاضرشدم‌که خویشتن را به‌نومیدی وحرمان سپارم ، اگر یکماه تمام درینوضع گذرانده بودم ، زندگی من درست شده بود، ولی این بحران‌ها اگر چه درگذشته‌کثیر الوقوع‌بود، ولی همواره کوتاه و موقت بودند و اکنونکه هنوز کاملا از آن رهائی نیافته ام، آنقدر بندرت و چنان بسرعت حادث میشوندکه حتی قدرت‌بر هم زدن آرامش مرا ندارند ، اینها اضطرابات بیمقداری هستندکه روح مرا مکدرنمیسازند ، مثل پر مرغی‌که در رودی افتد وجریان آنرانتواند برگرداند، حس کرده‌ام‌که تعمق‌وتفکر مجدددر بارهٔ همان نکاتی که‌قبلا در مورد آنها تصمیم گرفته بودم ، برای این بودکه خود را در روشنائی جدیدی فرض‌کنم ، یاقضاوت بهتری یا اهتمام کامل در مورد حقیقتی‌که هنگام تفحصات خویش دارای‌آن نبودم،که هیچیك ازین موارد بمن‌تعلق ندارد و نمیتوانست‌داشته باشد ، باهیچ دلیل محکمی نمیتوانستم عقایدی راکه در شدت نومیدی جز افزودن بیچارگی‌من ، باحساسات اختیارشده

درشدت حیات، درکمال فکر ، بعد از آزمایش متفکرانه و در هنگامی که آرامش زندگی سود مؤثری جزشناسائی حقیقت‌برای من نمیگذاشت ثمری نداشت ترجیح بدهم . امروز که قلب من از بیچارگی فشرده ، روحم از ملال زبون ، تخلیم دچار بیم و مغزم از آنهمه اسراروحشتناك که مرا احاطه کرده اند مشوش گردیده است؛ امروزکه تمام نیرو های من که براثر پیری واندوه تضعیف‌شده ، آثار و استعداد خود را از دست داده ، آیا بطیب خاطر تمام منابعی را که برای خود ذخیره کرده بودم هدر دهم، بعقل ومنطق ضعیف شدهٔ خویش اعتماد بیشتری‌کنم، تا با بی انصافی خود را بدبخت‌نمایم، یا اینکه با عقل کافی و ذاتی دردهائی راکه بدون استحقاق از آن رنج میبرم جبران کنم؟ نه؛ من حالا از موقعی که دربارهٔ این‌مسائل بزرگ تصمیم میگرفتم نه عاقل‌تر ، نه داناترونه خوش عقیده تر هستم .

از مشکلاتی که امروزه از آن مشوش‌میشوم، آنوقت غافل‌نبودم، آنها مرا از سیر باز نداشتند و اگر اکنون مسائل جدیدی که آنروز مورد توجه قرار نگرفته بود پدیدارشده، هماناسوفسطائیان[۲۴] هستند که دارای‌حکمت و منطق موشکاف میباشند ، وای نخواهند توانست حقایق جاودان راکه در تمام عقلا ومعروف تمام ملل‌بوده و در قلوب انسانی با حروف محو نا شدنی محکوك شده است ، تعادل و توازن بخشند . من میدانستم که ادراك بشری که وسیلهٔ معانی محدود شده ، نمیتواند آنهارا با تمام تفصیلاتش بپذیرد : بنا بـرین من به آنچه‌کـه در دسترس داشتم ، دست آویختم ، بدون اینکه خود را سرگرم آنچه میگذشت بنمایم .این قسمت‌مدلل بود . سابقاً آنرا بطیب‌خاطر یا رضای دل‌وعقل‌پذیرفته بودم،

پس امروز که بدلایل قاطع و مبرهن بایدتوسل‌یابم، بنابرچه‌اساسی از آن صرفنظر کنم؟ چه‌خطری در پیروی از آن بنظرم میرسد؟ از ترك آن چه سودی پیدا خواهم کرد، آیابا اتخاذ کیش و آئین کسانیکه بمن‌توهین‌روا داشته‌اند، اخلاق آنها راخواهم گرفت؟ این‌اخلاق بی‌مأخذ و بی‌ثمر که آنها با جلال وجبروت در کتابها انتشاریا در چند صحنهٔ مشعشع تآتری نمایش میدهند؛ بدون‌اینکه‌هیچوقت دردل وهوش کسی جای‌گیرد، یا این‌اخلاق مرموز و شدید، مسلك باطنی تمام رهبران آنها که جز بصورت نقابی بکار نمی آید، در رفتار خویش تنها از آن پیروی میکنند؛ دربارهٔ من چنین ماهرانه معمول داشته اند؟ این‌اخلاق کاملا متعرض در دفاع بکار نمی آید و جز برای حمله خوب‌نیست. در وضعی که دچارم کرده‌اند، آن اخلاق بچه کارم میخورد؟ تنها بیگناهی من، در بدبختی ها حامی من خواهد بود. تا چه اندازه بدبختی خود را تکمیل خواهم نمود، اگر این تنها منبع نیرومند را از خویشتن زایل کنم و آنرا به بدخواهی و شرارت مبدل سازم، آیا درفن ایذاء بآنها خواهم رسید؟ و اگر بآن موفق شدم عملی که بتوانم نسبت به آنها انجام دهم، کدام درد مراتسکین‌خواهد داد؟ احترام‌خود را ازدست‌خواهم داد و بجای آن هیچ چیزعایدم نخواهدشد.

این بود که بر اثر تعقل باخویشتن باین نتیجه رسیدم که با براهین فریب آمیز ومخالفت های لا ینحل ومشکلانی که از دسترس من و شاید از عقل بشری هم بدوراست؛ عقاید خودرا متزلزل نسازم. عقیدهٔ من در چنان وضع استواری که توانسته بودم بآن بدهم؛ چنان بخوبی در پناه وجدانم خوی گرفت که هیچ‌مسلك و عقیدهٔ غریب‌قدیمی یا جدیدنتوانست آنرا تکان دهد، یا لحظه یی آرامش مرا برهم زند. پرتاب شده در

تا توانی وسنگینی عقل وروح ، استدلالاتی که ایمان وحکمت های خویش را بر پایهٔ آن استوار کرده بودم فراموش کردم ، ولی هرگز خلاصهٔ حکمت هایی راکه با تصویب وجدان ومنطق خویش در یافته ام و ازین پس در آن استقرار خواهم داشت، ازخود دور نخواهم نمود . اگر تمام فلاسفه بآن اعتراض کنند ، وقت وزحمات خود را تلف خواهند کرد ، من برای بقیهٔ زندگی خویش درهمه چیز ، همان طریقه راکه هنگام واجد بودن شرایط حسن انتخاب برگزیده‌ام، معمول خواهم داشت ، آسوده و آرام درین اختیار ، باترضیهٔ خود ، امید و تسلیانی راکه در وضع خویش لازم دارم در آن یافتم . ممکن نیست که یك تجرد، اینقدر کامل، این چنین پایدار ودرعین حال بس اندوهناك باشد . بغض و کینهٔ مؤثر نسل‌حاضر ، تحقیر های لاینقطع وآزاردهنده، تردید های یأس‌آور ، هنوزگاه وبیگاه برای مغموم ساختن روح من و سرشارکردن آن از اندوه باز میآیند . آنوقت است که فکرم ازعملیات لازم برای اطمینان نفس بازمیماند، لازم میدانم تصمیمات قدیمی خویش را بخاطر آورم : مراقبت ها ، دقت‌ها و صمیمیت قلبی که برای بازیافتن آنها بکار برده‌ام، بخاطر میآیند واعتماد مرابمن بازمیگردانند. بدین‌طریق ازپذیرفتن‌افکارجدید مانند اشتباهات منحوس که جزظاهرغلط وبرهم زدن‌آرامش من حسنی ندارند اسنتکاف میورزم .

بدین قرار در دایرهٔ تنك معلومات و اطلاعات سابق خود محصور میمانم و مانند «سواون» سعادت آنرا ندارم که در حال پیرشدن هر روز بر دانش خود بیفزایم وحتی باید خودرا از تکبر خطرناك این موضوع که میخواهم آنچه را ازین پس خارج از محیط فهم منست یادگیرم

حفظ کنم، ولی اگر ازجانب این روشنائیهای مفید امید واری کامل ندارم در ازاء بزهد وتقوی و پاکدامنی خودنهایت اعتماد دارم. آنجا ست موقع غنا وزینت روح من ازسودی که با خویشتن خواهد آورد ، چون ازین جسمی که اورا کوروحقیر میشمرد خلاص یابد، بامشاهدهٔ حقیقت بیحجاب، ناچیزی معلومات واطلاعاتی که دانشمندان دروغی ما بدان مینازند درك شود ، ازینکه برای تحصیل آنها لحظات زندگی خود را بهدر داده فریاد و فغان بر خواهد داشت ولی صبر ، ملایمت ، تسلیم ، شکیبائی، درستی و عدالت بی‌غرضانه دولتیست که میتوان باخود برد ومیتوان لاینقطع ازآن بهره مند شد حتی بدون ترس از اینکه مرگ ارزشش را از ما بگیرد . بخاطر این تنها مطالعهٔ مفید ست که من باقی دوران پیری خـویش را وقف وفدامیکنم، خوشحالم اگر براثر ترقیات نفسانی بدانم که از زندگی دنیا بهترپای بیرون نخواهم نهاد، زیرا اینمطلب ممکن نیست، خوشحالی من ازآنست که بسیار پرهیزگار و پاکدامن تراز آنچه بجهان آمده ام ازآن بیرون میروم .



سیر چهارم

اگر من نسبت بدیگری مرتکب خطا نشوم و او را
فریب ندهم هیچگاه خود را فریب نخواهم داد

در تعداد قلیل کتابهائی که هنوز بعضی اوقات میخواهم **پلوتارك**[۲۵] بیش ازهمه بمن میچسبد وفایده میرساند . این نخستین کتابیست که من درطفولیت قراءت کرده‌ام و آخرین کتاب دوران پیری من خواهد شد. تقریباً تنها تألیفی است که هرگز نشده آنرا مطالعه کنم وثمری از آن برنگیرم. پریروز مجموعه‌های اخلاقی او، رسالهٔ «چگونه میتوان ازدشمنان فایده برد» را میخواندم . همان روز هنگام تنظیم جزوه هاییکه مؤلفین بـرای من فرستاده بودند، چشمم بمجلد یادداشتهائی افتاد که «روزیه کشیش» نوشته بود ودرعنوان آن این کلمات را گذاشته بود «وقف زندگی برای حقیقت» ازشیوه‌های این آقایان برای مقابله دربرابر آن یکی، فهمیدم که اوخواسته است درس این لحن مؤدبانه، خلاف حقیقتی را بمن بگوید ولی روی چه مبنائی؟ این هجونیش دار برای چه ؟ چه عنوانی میتوانم برای آن قـائل شوم؟ برای اینکه درسهای «پلوتارك» راموورداستفاده قراردهم تصمیم گرفتم درگردش روزبعد خود دربارهٔ دروغ واوهام باطله فکر کنم و باین نتیجه

قطعی رسیدم که عقیدهٔ « خودرا خودت بشناس» معبد دلف[۳۶] به آن سادگی که من در « اعترافات » خود نگاشته بودم، قابل تعقیب و پیروی و تبعیت نیست .

روز بعد برای اجرای این تصمیم براه افتادم ، نخستین فکری که درمن پیدا شد ، موقعیکه شروع بـه تجمع خاطر خویش کردم ، دروغ وحشتناکی بود که دراوان شباب گفته بودم وخاطرهٔ آن درتمام زندگانی مرا مشوش داشته و مجدداً در موقع یـاد آوری آن قلب مراکه بانواع گوناگون مکدر شده بود، دچار حزن واندوه کرد. این دروغ بجای خود گناه عظیمی بود ومیبایستی بسبب تأثیراتی که همواره از آن بی خبر ماندم بسیار بزرگتر باشد، ولی پشیمانی دائمی حاصله از آن، همواره آنرا شدید تر وبیرحمانه تر بنظرم میآورد. معهذا بدون استمزاج ازوضعی که درموقع ادای آن داشتم، این دروغ نتیجه یی جز شرمساری ناهنجار نداشت و چون از قصد زیان بکسیکه فدای آن شدفراتررفت، دربرابرخدا سوگند میخورم ازهمان دم که این خجلت مغلوب ناشدنی بمن روی آورد، حاضرشدم تمام هستی خودرا ببخشم تا اثر آنـرا تنها بخویشتن اعاده و انحصار دهم . این هذیانی است که تصور احساس آنرا، جز باحرف نمیتوانم توضیح دهم و درین لحظه، حجب باطنی من، تمـام تمنیات قلبمرا ضبط و تسخیر کـرده است .

خاطرهٔ این عمل مشؤم وتأسفات خاموش ننندنی که در من گذارده است نسبت بدروغ، چنان دهشتی بمن تلقین کرده که لازمست قلب خود را برای بقیهٔ عمر ازین عیب مصون دارم . چون شعارخودرا پیش میگیرم حس میکنم ساخته شده‌ام برای اینکه‌لیاقت واستحقاق آنرا داشته‌باشم،

بایدبکندانجام میدهد وبسرانجام حقیقیخویش میرسد . حقیقت خصوصی وشخصی همیشه خوب نیست، گاهی بد است وچه بسا یك امر عادیست . اموری که اطلاع ودانش آن برای شخص اهمیت دارد، دانستن آن برای سعادت او لازمست ، شایدزیاد نباشد، ولی‌هرچند تائی که باشدمحسناتی هستند که باو تعلق دارند . حق دارد هرجاکه میرسدآنرا عرضه کند و جز با ارتکاب بی عدالت ترین‌سرقتها نمیتوان او را از حقش محروم کرد، درصورتیکه درنتیجهٔ این خوبی ها او با همه مشترکست وبستگی‌آن با کسی که دهندهٔ آنست از هم نمیگسلد .

در مورد حقایقی که هیچگونه فایده یی در تعلیم و در عمل ندارند چگونه آنها یك نیکی لازم نخواهند بود ، وحال‌آنکـه حتی نیکی نیز نیستند ومادامیکه تملك‌جزروی فایده وتمتع‌استقرار نیافته‌است‌درجاییکه تمتع ممکن‌نیست، نمیتوان درآنجا تملك‌داشت . میتوان زمین بایری را عرضه داشت ، چون عملا درین زمین میشود سکنی گزید ولی یك عمل بیهوده بـه تمام معنی و بی‌ربط برای‌احدی، علی‌السوی برای همه درست باشد یا غلط، بدرد هرکس که باشد نمیخورد . درنظام اخلاقی هیچ چیز بیفایده نیست . در علوم طبیعی نیز غیر ازین نمیباشد . هیچ چیز نمیتواند ازآنچه بکار نمیآید خلق گردد . برای اینکه امری‌لازم شود، باید مفید بوده یا بتواندباشد، بدینطریق حقیقت لازم‌آنست که در عدالت مؤثرشود و این توهین به نام مقدس حقیقتست که بامور بیهوده که وجودش برای همه یکسانست وشناسائی‌آن برای همه بیفایده است،آنرا منطبق‌سازند. حقیقت عاری‌ازهمه‌گونه ثمرات‌ممکنه، نمیتواند چیز لازمی باشد وازینرو هر کسی‌آنرا مسکوت میگذارد یا آنرا تغییر میدهد دروغ‌گو نیست .

ولی آیا این نیز از آن حقایق کاملا بی حاصلیست که از هر جهت برای همه بی فایده باشد؟ این بحث علیحده و جداگانه یی است که باید گفتگو شود و قریباً بآن رجوع خواهم کرد. اما اکنون بمسألهٔ دوم میپردازیم.

نگفتن آنچه که راست و حقست واظهار آنچه که ناراست و باطل است، دوچیزخیلی متفاوتند، ولی‌معهذامیتوانند همان نتیجه‌راداشته باشد، زیرا بطورحتم هردفعه که این‌اثرهیچ باشد، نتیجه‌همانست، هرجاکه حقیقت بی‌تفاوتست خطای مخالف نیزهمچنان‌بدون تفاوت وبلااثرست. نتیجه از این ناشی‌میشود که درچنین‌موردی، آنکه با ذکر خلاف حقیقت طرف را فریب میدهد، از آنکه‌حقیقت رامکتوم میدارد واوراگول میزندگناهکارتر نیست، زیرا دراجرای حقایق بی‌فایده، خطابدتر ازنادانی نخواهد بود. مثل اینست که من قبول کنم ته دریاریگ هست وبرای من اهمیتی نداشته باشد که ریگ دریا سفیدویاسرخست، چگونه میشود کسی‌بیعدالت باشد ولی ضرری بکسی نرساند، درعین اینکه‌ظلم و بی‌عدالتی جزارتکاب خطا نسبت بدیگری نیست؟

مسائلی که بدین طریق بطور اجمال مسلم‌گردیده اند، نخواهند توانست مجدداً هیچگونه تماس اطمینان بخشی، درمورد عمل برای من تدارک کنند، بدون توضیحات وتفکرات بدوی که برای انجام عادلانهٔ این تماس، درتمام‌مواقعی که میتوانند بظهور پیوندند لازم خواهند شد، زیرا: اگر اجبار حقیقت‌گوئی جز برمبنای فایدهٔ آن‌استوار نیست، چگونه‌قضاوت این فایده را درخود بوجود خواهم آورد؟ اکثر اوقات نفع یکی موجب ضرردیگری میگردد، نفع خصوصی تقریباً همیشه مخالف نفع عمومست

درچنین موردی چگونه باید رفتار کرد؟ آیا باید نفع شخص غایب رابنفع آنکه با شخص صحبت میکند (حاضر) فداکرد؟ آیا باید سکوت اختیار نمود، یا اینکه حقیقتی راکه موجب سود یکی وزیان دیگریست اظهار داشت ؟ آیا باید گفتنی ها را با ترازوی واحد صلاح جامعه وزن کرد یا باصلاح عدالت قابل تقسیم ؟ آیا من بقدر کافی از شناسائی تمام مداخلات امر اطمینان دارم، تادرافکار روشنی که روی قواعدانصاف ترتیب میدهم، استثنائی قائل نشوم؟ بعلاوه درآزمایشی که دربارهٔ دیگران باید بکنم آیا چنانکه باید وشایدآنچه راکه بخویشتن، آنچه رابحق بخویشتن مدیون هستم، آزموده ام؛اگرمن نسبت بدیگری مرتکب خطائی نشوم ، اورافریب ندهم ، حاصلش اینست که هیچگاه خود را نیز فریب نخواهم داد وآیا کافیست که هرگز بی‌عدالت نباشم تاهمیشه معصوم و بیگناه بمانم ؟

چه بسیار مباحثات گیج کننده‌یی که باگفتن جملات زیرا انسان میخواهد خودرا ازآن برهاند، علی‌رغم آنچه که ممکنست برسرما آید : « همیشه درستی پیشه کنیم. ذات‌عدالت وراستی‌درحقیقت اشیاء است ،کذب‌همواره مشوشست ، ارتکاب خطا و اشتباه در مورد آنچه که باید انجام داد، یا قبول نمود، ریا وتزویر است ؛ انسان در اثری که ازحقیقت منتج میشودو خودش آنراگفته متهم میباشد ، زیرا درآن از خویشتن چیزی نگذاشته است . »

ولی این بدان ماند که مسأله یی را حلاجی‌کنند ، بدون اینکه آنرا حل نمایند ، اگرهمیشه‌حقیقت گوئی خوب میشد، لازم بایراد حکم نبود و اگر اجباری در ین امر درکار باشد و بنابه تعریفی‌که من آنـرا مورد آزمایش قرارمیدادم ، تشخیص مواردی‌که ابراز حقیقت بشدت‌لازم

است و تعیین آن از مواردی که میتوان بدون بی عدالتی مسکوتش گذاشت وبدون دروغ و کذب‌صورت آنرا تغییرداد واجب میآید، زیرا من دریافته‌ام که فی‌الواقع ازین موارد موجودست و باید قواعد لازم و مطمئن برای شناختن ومعین کردن آنها جستجو کرد. ولی ازکجا این قاعده و دلایل صحت آنرابابد بدست آورد؛ درکلیهٔ مسائل مشکل اخلاقی نظیر این، من‌همواره حل آنرا بوسیلهٔضمیر وجدانم بهتردریافته ام تـا بوسایل انوارهوش وادراك‌خویش، هرگز غریزهٔطبیعی‌اخلاقی مرا نفریفته وصفای خودرا تاکنون درقلب من محفوظ داشته است که بتوانم بازهم بآن‌اعتماد کنم واگرگاهی هنگام راهنمائی من درمقابل امیال‌ساکت میماند،بزودی درضمیرم حکومت‌مطلقهٔ خودرا ازسر میگیرد .آنجاست‌که نفس خودرا بسختی و شدتی که قاضی محکمه عدل الهی بعد از این زندگی قضاوت خواهد کرد ، محاکمه مینمایم .

قضاوت در بارهٔ سخنرانیهای مردم براساس‌نتایجی که میدهد، غالباً ارزیابی بدیست ، علاوه براینکه این نتایج همیشه محسوس وآسان‌برای شناختن نیستند ، الی غیرالنهایه ،کیفیات وحالاتی که سخنرانیهای مزبور در آن‌ایراد گردیده، در تغییرند ، فقط و فقط نیت‌کسی که آنها را اخذ میکند به آنها ارزش میدهد ودرجهٔ تزویر یا صحت آنها را معین میکند. خلاف گفتن، دروغ بافی نیست ، مگر اینکه به نیت فریفتن باشد ، حتی قصد فریفتن که توأم باضرررساندن نباشد ،گاهی نتیجهٔ کاملا عکس‌دارد؛ ولی برای بی‌گناه جلوه دادن یك‌دروغ کافی نیست که نیت ایذار قطعی وصریح نباشد، علاوه بر آن اطمینان ووثوقی لازمست که اشتبـاه و خطا بکسی که طرف صحبتست و بهیچ کس‌دیگر، بهرطریقی که باشد ، زیـان

نرساند، بندرت و باشکال میتوان چنین وثوقی را دارا بود . همچنین. به ندرت واشکال ممکنست دروغی از روی بیغرضی کامل گفته شود .دروغ گوئی برای نفع شخصی تزویر ورياست . دروغ برای جلب نفع دیگری مکرست، دروغ برای ضرر رساندن افتراست . بد ترین اقسام دروغ همین است . دروغ بی فایده و بی ضرر، بحال خودشخص و دیگری، دروغ نیست ، کذب بدان اطلاق نمیشود وهم وخیال باطلست .

اوهام باطل که موجب اخلاقی دارند : پند یاقصص نامیده میشوند وچون علت آنهاجز توسعه و نشر حقایق مفید، زیرصورت نزدیك بذهن ومطبوع نیست و نمیتواندباشد، درچنین موارد هرگز منجر باختفای دروغ، که جز لباسی از حقیقت نیست نمیگردد ؛ و کسی که قصدش را جز بمنظور قصه روایت نمیکند، بهیچوجه دروغگو تلقی نمیشود .

اباطیل دیگریست که کاملا عبث اند مانند : اکثر داستانهاورمانها که بدون هیچگونه تعلیمات حقیقی منظوری جز وقت گذراندن وسر گرمی ندارند. اینها که از هر گونه فایدهٔ اخلاقی عاریست، جز با نیت کسانی که آنها را جعل میکنند نمیتوانند ارزیابی شوند . و هنگامیکه مؤلفین آنها را مانند حقایق روشن صادقانه روایت میکنند ، هیچگاه نمیتوان موافقت ننمود که آنها دروغهای حقیقی نباشند، معهذاچه کسی تاکنون از این دروغ تحاشی کرده وچه کسی تا بحال سازندهٔ آنها راشدیداً سرزنش و توبیخ نموده است ، اگر در کتاب **معبد گنید**[۲۷] چند منظور اخلاقی موجودست ، این منظور کاملا در جزئیات و ایضاحات تمایلات نفسانی وتصاویرشهوانی، مستتر وممزوج شده و برای پوشاندن این موضوع درپردهٔ رنگ ادب و آزرم مؤلف چه کرده ؟ او متعذر شده که کتابش ترجمه یی

از نسخهٔ خطی یونانی بوده وحکایتی ساخته که چگونه این نسخهٔ خطی را بدست آورده است ، طوریکه خوانندگان راازصحت وحقیقت داستان خود، بنحواحسن قانع گرداند . اگراین موضوع یك دروغ مثبت نیست ، پس بمن بگوئید که دروغ چیست ؟ معهذا کیست که ازین دروغ به‌مؤلف اعلام جرم کند وبرای این تزویر او را استیضاح نماید ؟

بیهوده گفته میشود که این جز یك شوخی نیست ؛ مؤلف درعین تصدیق امر، نمیخواسته کسی رافریب دهد و کسی را نیز درحقیقت فریب نداده است و عامهٔ مردم کمترین تردیدی ندارند که خود او مؤلف کتاب نیست، بلکه اصل کتاب بزبان یونانی است و او مترجم آن بوده است . من جواب میدهم که این چنین شوخی بدون منظور جز یك عمل احمقانه وکودکانه چیزی نیست و یك درغگو وقتیکه دروغی را تأیید کرد کمتر دروغ نگفته است، اگرچه مطمئن وقانع نکرده باشدوتودهٔ مردم عالم را ازاکثریت خوانندگان ساده وزود باوریکه داستان نسخ خطی مؤلف مهم راکه بایك چهرهٔ حق بجانب بآنها عرضه شده قبول کرده‌اند وبدون واهمه دریك پیانهٔ قدیمی زهری را که اگردر ظرف جدیدی ریخته میشد ، اقلا محتوی آن معلوم میگردید نوشیده اند ، باید جدا کرد.

این امتیازو تشخیص در کتب پیدا بشوند یانه، درقلب مردخوش عقیده که بهیچوجه نمیخواهد بخوداجازه دهد که و جدانش بتواند توبیخش نماید، چندان بفعل نمی آید، زیرا بنفع خود دروغ گفتن عیناً مانند اینکه بضرر دیگری گفته شود کذبست ،هرچندکه این دروغ کمتر مخالف مصالح همگانی باشد؛ فرصت مناسب دادن بکسی که درخور آن نیست متزلزل ساختن نظم و عدالتست ، بناحق نسبت دادن موضوع ، بخویشتن یا بـه

دیگری که نتیجه اش ستایش یا نکوهش، اتهام یا تبرئه گردد، اجرای عمل غیرعادلانه است وهرچه که خلاف حقیقت باشد ویا عدالترا بهرطریق که ممکنست لطمه برساند، دروغست. اینست حدود صحیح آن، ولی هر چیز خلاف حقیقت، که بهیچ نوع درعدالت مؤثر نباشدجزفکرباطل نیست واقرار میکنم آنکه برای یك فکر باطل مانندیك‌دروغ، خودرا سرزنش میکند، وجدانی رقیق ودقیقتر ازمن دارد.

دروغهائیکه «متعارفی» نامیده‌میشوندروغهای حقیقی‌هستند زیرا: ابرازآن بنفع خویشتن یادیگری، همانقدر ازانصاف وعدالت دورست که عملی‌بضرر کسی‌بنماید، هر کس‌خلاف واقع ستایش یانکوهش‌میکند، اگر عمل در موردشخص معین باشد دروغ میگوید، اگر در مورد یك موجود خیالی باشد، میتواندبدون اینکه‌دروغ تلقی‌شود آنچه میخواهد بگوید، چندانکه روی اخلاقیات اعمال اختراعی‌خود قضاوت نکند، زیرا آنوقت اگر در عمل دروغ نمیگوید، علیه حقیقت اخلاقی دروغ میگوید که صد بار مهم تراز عمل آنست.

من کسانی‌را دیده‌ام که در دنیا «بدرستی» موسومند، تمام‌درستی آنها درمکالمات‌بیهوده‌به‌تعریف‌صحیح‌امکنه، ازمنه واشخاص ختم‌میشود، بدون اینکه هیچگونه فکر ناروائی بخود راه دهند، کیفییتی ایجادکنند و در موردی مبالغه روا دارند. بهرچه که بامنافعشان تماس‌نداشته باشد، آنها درروایات‌خود نهایت‌درجه وفاو صداقت بکارمیبرند، ولی لازمست چند موضوع را که بآنهامربوطست تشریح کرد، چند عمل راکه بآنها تماس نزدیك دارد روایت نمود. تمام رنگها بکار رفته اند برای ظاهر ساختن اشیاء تحت روشنائی که بیش از همه برای‌آنها سودمند ست واگر

دروغی برای آنها مفیدست و از گفتن آن شخصاً ابا میکنند، سعی خواهند کرد با مهارت آنرا جامهٔ عمل بپوشانند وضمناً طوری میکنند که کسی نتواند آن دروغ را بآنها اسناد دهد، احتیاط اینطور اقتضا میکند: خداحافظ صداقت.

کسی که من « درست » خطابش میکنم، کاملا عکس عمل میکند، یعنی: در امور کاملا بی‌تفاوت باحقیقت که دیگری آنرا آنقدر قویامحترم میشمرد، بسیار اندك تماس مییابد وهیچ سعی نخواهد کرد جمعی را بانشر اراجیف که منتج بقضاوت غیرعادلانه له وعلیه هر که باشد، زنده یا مرده، بشود مشغول گرداند، ولی هر گفتاری که برای کسی نفع یا ضرری بارآورد، یا احترام یا تحقیر، ستایش یا نکوهش، علیه عدالت وحقیقت برانگیزد دروغی است که هرگز بقلب او، بدهان او وبقلم او نزدیك نخواهد شد؛ اوجدا «درست» است حتی علیه منفعت خودش، هرچند درمحاورات بیهوده کمتر درستی بخرج دهد. چون در صدد فریب کسی نیست « درست » است. بقدر کفایت به حقیقتی که اورا متهم میسازد تا اورا میستاید، با وفا است. از آن نه بنفع خود استفاده میکند، نه برای ضرر رساندن به دشمن، تفاوتی که بین مرد «درست» من ودیگری موجود ست اینکه مرد «درست» مردم کسیست که بشدت نسبت به حقیقتی که برای او هیچ ارزشی ندارد، با وفا است ولی نه بمنظور دیگر ومرد «درست» من آنرا بکار نمیبرد مگر اینکه لازم بشود خودرا برایش قربان کند.

ولی گفته خواهد شد، با این عشق سوزانی که برای حقیقت دارم و آنرا میستایم، این سستی را بچه تعبیر کنم؟ پس این عشق دروغی است که اینقدر غش دارد؟ خیر، این عشق پاك و حقیقیست وجز تراوشی از عشق عدالت نیست وهرگز نمیخواهد نادرست گردد، اگرچه غالباً شگفتی آور

و موهوم باشد . عدل و حقیقت در فکراو دوواژهٔ مترادف هستند، بدون فرق‌یکی را جهت دیگری میگیرد . حقیقت مقدس که قلب او میپرستد، هیچگاه باعمال بی‌اهمیت واسماءِ بی‌فایده قائم نیست، ولی آنچه راکه‌برای هریك لازمست ، ازچیزهائی که حقیقة متعلق باوست نیك یابد ، نکوهش یا ستایش ، مدح یـادم میدهد ، اونه دوروست و نه علیه دیگری ، زیرا انصافش وی را از آن باز میدارد . نمیخواهد بر اثر بی عدالتی بکسی زیان وارد آورد، نه برای خاطر خود زیر وجدانش او رامنع میکند ، نخواهد توانست آنچه راکه متعلق‌بخودش‌نیست، بخویشتن اختصاص‌دهد، مخصوصاً از حس نظر شخص اوست که حسود است ، این مالیست که میتواند ازآن بگذرد واز بدست آوردن مال دیگران درازای خرج این مال، یك ضایعه حقیقی در خود احساس خواهد نمود . بنابرین گاهی در موضوعهای بی تفاوت و بدون دقت و اهتمام و بدون قصد کـذب دروغ خواهد گفت ، بدون اینکه هیچوقت زیان یانفع دیگری یا خـودش را ملحوظ دارد . در آنچه که بحقایق تاریخی ارتباط دارد ، در آنچه‌که به راهنمائی‌خلایق‌بسته‌است، به عدالت‌ها، به‌الفت هاوبه عناصرمفیدچندانکه بتواند خود ودیگران را ازسهو و خطا تضمین خواهدکرد هر دروغی خارج ازین روش بعقیدهٔاو یاك دروغ‌نیست، اگر «معبدگنید» اثر مفیدی است داستان نسخهٔ خطی یونانی اباطیلی بیش نیست واگر کتاب خطرناك باشد نسخهٔ مزبور دروغ قابل تنبیه تریست .

قواعد وجدانی من درباره دروغها و راستی ها چنین بود : پیش از آنکه‌فهم‌وادراك‌من آنرااختیار کند،قلبم‌این‌قواعدراخودبخود دنبال‌میکرد وغریزهٔ طبیعی اخلاقی فقط آنرا بمرحلهٔ تطبیق در آورد . دروغ جنایت

انگیزی که ماریون[۲۸] بیچاره فدای آن شد درمن پشیمانیهای محو نشدنی باقی گذارده که در بقیهٔ عمرم نه تنها مرا از چنان دروغهائی حفظ کرده بلکه از نظایر آن نیز، بهر طریق که باشد ممکن بود بنفع و یا شهرت دیگری صدمه بزند، محارست نموده است. بدین قرار باتصمیم ممانعت نفس و سنجش فکر در نفع وضرر و تعیین حدود مشخصات دروغ زیان آور و دروغ معمولی باملاحظهٔ مضار ایند و، هر دوی آنها رادرمورد خود ممنوع کردم.

درین باره نیز چون بقیهٔ امور طبع من خیلی در حکمت های من مؤثر واقع شد و در آن نفوذ یافت و بطریق اولی در عادات من زیرا من هرگز ازطریق قاعده دست بکار نزده وازهیچ قاعده یی جز طبیعت خویش پیروی نکرده ام. هرگز دروغی که از پیش قصد آنرا داشته باشم بفکرم نرسیده، هیچوقت بنفع خود دروغ نگفته ام ولی غالباً ازشرم برای کنار کشیدن خود از موانع و سرگردانی وقایع یکسان که جز بنفس خودم تأثیری نمیداشت، دروغ پردازی کرده ام. در صورتیکه کندی افکار و بی حاصلی گفتار، مرا مجبور میکردند بطرف اوهام باطل رجعت کنم تامطالبی برای اظهار داشته باشم. وقتیکه الزاماً باید صحبت کرد وحقایق مشغول کننده بقدر کافی درفکر من ظهور نمی نمایند روایاتی نقل میکنم تااز گنگی وسکوت محض رهائی یابم وسخنی برای گفتن داشته باشم؛ ولی دراختراع این روایات دقت میکنم، چندانکه بتوانم مبادا دروغ باشند؛ یعنی نه عدالت و نه حقیقت را جریحه دار کنند وتصوراتی باشند که نسبت بتمام مردم و خودم نامؤثرند. میل من بیشترست که در آن اقلا حقیقت اعمال رابیك حقیقت اخلاقی مبدل کنم، یعنی تمایلات طبیعی را به قلب انسانی عرضه و تقدیم نمایم واز آن چند معلومات مفید بیرون کشم تامجملا از آن امثله و

داستانهای اخلاقی تهیه کنم ولی لازمست خیلی حضور ذهن داشته باشم که من ندارم وخیلی سهولت کلام میخواهد تابتوان گفتارساده را به حیز انتفاع رساند ومورد تعلیم قرارداد. گفتار که همواره سرعتش بیش ازافکار منست ، مراتقریباً همیشه وامیدارد پیش ازتفکرحرف بزنم وغالباً حماقتها وبی کفایتی‌هارا که عقل‌من آنهارا تقبیح‌میکند، بمن تلقین‌مینماید، هنگامی که آن کلمات ازدهانم‌میگریزد، قلبم آنها را تکذیب وانکار میکندولی چون پیش ازقضاوت من جاری میشوند، نمیتوانند باسانسور خود آنها را دگرگون کنند .

بازهم براثراین تحریك ابتدائی ومقاومت ناپذیر طبیعتست که در لحظات پیش بینی نشده‌وفوتی، شرم وحیا، مرا ازدروغهائی که ارادهٔ من سهمی در آن ندارد و بانحاء طرق، از لحاظ لزوم ادای پاسخ فوری بدون مشورت‌عقل‌جاری‌میشود‌برکنار میدارد. اثرعمیق‌خاطرهٔ «ماریون» بدبخت میتواند مرااز گفتن‌دروغهائی که برای‌دیگران‌زیان آورند‌منصرف گرداند نه آنهائی را که درر هائی من ازین قید وبند ممکنست بکارآیند، آنچه هیچگاه خلاف وجدان و اصول من نیست دروغهائیست که میتواند در سرنوشت دیگران مؤثر شود .

خدا شاهدست‌اگرهرلحظه میتوانستم دروغی‌که مرا متهم میدارد پس‌گرفته و حقیقت‌که‌مرابخود میخواند‌بگویم، بدون اینکه براثرنکول ازحرف خویش حقارت و سرشکستگی مجددی برای‌خود فراهم کرده باشم، ازصمیم قلب این عمل‌را انجام میدادم ولی‌سرافکندگی اینکه‌بدین نحو،شخصاً خودراخاطی‌بگیرم مرا ازینکار بازمیدارد وازته دل‌ازخطای خود پشیمان میشوم، بدون اینکه جرأت ترمیم‌و تلافی آنرا داشته باشم .

مثلی بزنم تاآنچه میخواهم بگویم بهترواضح شود و معلوم کند که برای منفعت وجلب محبت یـا اقلابرای حرص و اعمال غرض وبد ذاتی دروغ نمیگویم، بلکه فقطوفقط جهت بی‌قراری وخجالت، گاهی‌هم باعلم باینکه این‌دروغ باین جهت روشنست و بهیچ طریق بکار من نمی‌آید باین عمل مبادرت جسته ام.

مدتی‌پیش بود که مسیوفولکیه[۲۹] خلاف روش‌من، مرا واداشت باتفاق زنم بطریق‌پیك نیك‌باو ومسیو بنوار[۳۰] جهت صرف شام‌نزدخانم... که وی ودو دخترش باما شام خوردند بروم، دروسط شام دختر بزرگ که چندی نمیگذشت‌شوهر کرده وآبستن بود، ناگهان روبمن کردوپرسید که‌دارای اولاد هستم یانه. من درحالیکه ازفرط شرم‌تاچشمانم قرمزشد جواب‌دادم: این سعادت‌را نداشته‌ام، باشیطنت لبخندی زد وبخانم مصاحب نگریست. این کار ازمن پوشیده نماند[۳۱].

ازاول روشن بود که جوابی که میخواستم بدهم این نبود، با وجود این من قصد داشتم خلط محبث کنم زیرا درزضعی که مدعوین را مشاهده میکردم مطمئن بودم سخن من تغییری درعقیدهٔ آنها راجع باین موضوع نمیداد، آنها در انتظار این جنبهٔ منفی بودند، حتی تحریك و ایجـاب میکردند تامرا وادار به دروغ گفتن کنندواز آن لذت برند. من آنقدرها بی‌فکر نبودم که این‌را نفهمم، دردو دقیقه بعدجوابی که باید باو میدادم‌از جانب‌خودش ظاهرشد: «این مسأله درمورد یك زن جوان ومردی که پیر شده است رازپنهانی نیست» باچنین گفتاری‌بدون‌دروغ گفتن‌وبدون‌خجالت ازاقرار،استهزاء کننده‌را کنارمیگذاشتم‌ودرس کوچکی‌باومیدادم که‌طبعاً او را درپرسش خود ازمن کمتر گستاخ میکرد. این کاررا نکردم، گفتنی‌ها

را نگفتم ، تا گفتنی هـا را گفتم که بهیچ کار من نمی آمد . معلومست که قضاوت واراده من جوابم را بمن تقریر نکردند و این عمل نتیجهٔ بیقراری وبی اختیاری من شد . سابقاً بهیچ وجه این بی‌قراری را نداشتم وخطـا های خودرا بااخلاص بیشتری ازشرمساری اقرارمیکردم زیراتردید نداشتم که آنها آنچه که آنانرا بازخرید میکرد نمیدیدند ، ومن دردرون خود حس میکردم، ولی‌چشم غرض ورزی مرا مکدر میداشت و بامن ائتلاف نمیکرد : چندانکه بدبخت ترشدم ، محجوب ترشدم ؛ و هیچگاه جز بر اثرحجب وحیا دروغ نگفته ام .

من هیچوقت بهتر ازموقعیکه مشغول نگارش « اعترافات » خویش بودم، اکراه طبیعی را درمورد دروغ حس‌نکرده ام : زیرا در آنجا بود که وسوسه‌های خاطر فراوان بود وشدت داشت، برای اندك انحطاطی که مرا ازین سو برده بود، ولی بدون اینکه حق کشی کرده یا هیچ چیزاز مظاهر خودرا مکتوم داشته باشم ، بایك مهارت فکری که شرح آن زحمت دارد وشاید یادوری گزیدن ازهر تقلید، حس میکردم خودبجانب مفهوم مخالف دروغ سوق‌پیدا کرده‌ام، در حالیکه بشدت خویش را مقصر میدانستم و بسبب اغماض خودرا میبخشیدم ولی وجـدانم بمن اطمینان میداد روز مکافات ، کمتر از آنچه که خود ، خویش را محاکمه کرده‌ام موردقضاوت ومحاکمه قرارخواهم گرفت ؛ آری، اینرا میگویم وبایك غرور بلندی‌طبع آنرا حس میکنم، من‌دراین‌نوشته حسن عقیده، صدق و خلوص نیت‌بکار برده ام ، بقدر کفایت دور ، حتی بسیار بعیدست که‌کس دیگری بکند ؛ با احساس اینکه نیکی به بدی‌چیره میشود ، نفع من در آن بود که همه را بگویم وهمه را گفته ام .

هیچگاه اندك نگفته ، بلکه گاهی بیشتر گفته ام نه دراعمال بلکه دراحوال واین قسم دروغ بیشتر نتیجهٔمالیخولیای تصورات شد تایك عمل ارادی : حتی درینکه آنرا دروغ بنامم خطا میکنم ، زیرا هیچیك ازین کثرت ها وحدتی نگردید . « اعترافات» خود را درسنین پیری بهره‌منداز تمایلات وتفریحات بیهودهٔ زندگی که همه راگلچین کرده بودم وقلبم پوچ بودن آنها را حس کرده بود نوشتم. آنراازحافظ برشته تحریردرآوردم ، حافظه یی که غالباً در من نقصان میبافت و یا خاطراتی بعید برای من تدارك میکرد ، و من این نقیصه را وسیلهٔ مطالب خیالی باین خاطرات ضمیمه میکردم ، ولی این ضمائم هرگز مخالف مطالب اصلی نبودند . دوست میداشتم خودرابه لحظات خوشی زندگی سوق دهم، وآن‌لحظات را غالباً با تزییناتی که از حسرتهای ملایم حادث میشد ، زینت میدادم . چیزهائی میگفتم که فراموش کرده بودم ولی بنظرم میآمد چنان عوالمی وجود داشته است ، همانطوریکه شاید در حقیقت نیز بوده‌اند ، نه خلاف آنچه که وقوع آنها بخاطرم میرسید . گاهی بحقیقت لطافت های خارجی میبخشیدم ، ولی هرگز برای‌عذرتراشیدن جهت عیوب‌خویش، یاادعای من غیرحق پرهیزکاری، دروغ بجای راست نگذاشته‌ام .

گاهی اگر بدون تأمل و براثر یك حرکت غیر ارادی ، جانب ناهنجار را پنهان داشته‌ام ونیم‌رخ قضیه را حلاجی کرده‌ام ، این مسکوت گذاردن عمدی مطلب ، باخاموشی های نامطلوب تری‌که غالبا مرا وادار باسکات خیر بیش از شر نموده ، تلافی شده است . این یکی از عجایب طبیعت منست که اگرمردم آنرا باورنکنند بسیار بخشایش بذیر است ، ولی همانقدرکه باور نکردنیست ، حقیقی و آشکار نیز هست : من‌اغلب

بدی را باتمام فضاحتش اظهار داشته ام و نیکی را بندرت بامحسنات آن تقریر کرده‌ام وغالباً آنرا بکلی مسکوت گذارده‌ام، چون موجب ستایش وافر من میگردید وبااجرای «اعترافات» بنظرمیرسید قصد تعریف وتمجید خودرا داشته‌ام. سالهای جوانی خودرا بدون اینکه ازمراحل خوش آن که مالامال بود یادی کرده باشم، به تحریر کشیدم، و حتی ازشروع آنچه مراحل مزبورراتصریح میکرد، خودداری نمودم. در ینجا دو مرحله از طفولیت خودرا بخاطر میآورم، که درحین نگارش بیادم آمدند ولی بخاطر تنها علتی که شرح خواهم داد، از نوشتن هر دو واقعه خودداری کردم.

تقریباً هریکشنبه من برای گذراندن وقت به «پاکی» منزل «مسیو فازی» که بایکی ازخاله‌های من ازدواج کرده بودودارای‌یك کارخانهٔ‌چیت سازی بود میرفتم. روزی درمحل گستردن چیت، دراطاق منگنه کاری بودم واستوانه های چدنی را تماشا میکردم، درخشش آنها باصرهٔ مرا محظوظ‌میکرد، بر آن شدم که انگشتان خودرا روی آن بگذارم، بانفریح خاطر انگشتان خودرا روی استوانه لغزنده‌گرداندم، در این موقع فازی جوان، درپشت چرخ دستگاه قرارگرفت و چنان بامهارت حرکت‌دورانی مختصری بآن دادکه ماشین بیش از نوك دو انگشت بزرگ مرانگرفت: ولی همین کافی بودکه نوك انگشتان من خورد شوند ودو ناخن در آن بمانند. فریادگوشخراشی کشیدم؛ فازی فوراً چرخ رانگاهداشت و ناخنها ازاستوانه درآمد وخون از انگشتانم بیرون زد. فازی دچار یأس و فتور گردید، فریاد برآورد، ازپشت دستگاه خارج شد، مرا درآغوش گرفت وسوگند دادکه صدایم را آهسته کنم، واضافه کردکه بکلی ازدست رفته است. درد خودرا در مقابل رنج او فراموش کردم، ساکت شدم، باهم

بحوضخانه‌رفتیم، او کمك کرد تا دستهایم‌را شستم و با خزه جریان خون را قطع کردم. گریه کنان از من استدعا کرد که اورا متهم‌نسازم ومن باو‌قول دادم وچنان سرقول خود ایستادم که تابیست سال‌بعد از آن، کسی‌ندانست علت اینکه مدت مدیدی دور انگشتان خودرا بسته بودم چه بود : چون علائم و آثار جراحت در دستم برای همیشه باقی ماند . بیش از سه هفته بستری شدم ، وبیش ازدوماه‌دستم کار نمیکرد، بهمه میگفتم سنك بزرگی روی‌دستم افتاده وانگشتانم را له‌کرده است .

دروغ بزرگوار ! راستی چنین دلپسند که بتواند بر تو تفوق داشته باشد چیست؟۲۴

معهذااین حادثه ازلحاظ کیفیت برای من مؤثرواقع شد؛ زیراموقع مشق و ورزش بود ورزهٔ شهری میدادیم و من باسه کودك هم سن خوددر یك ردیف بودیم که باید با لباس متحد الشکل بشرکت رفقای‌اهل محل ورزش کنیم . ازشنیدن شیپور رفقاکه اززیرپنجرهٔ اطاق من میگذشتند ، چون خوددربستر بودم، سخت متألم‌گردیدم .

داستان‌دیگرمن کاملا نظیرحادثهٔاولست بااین فرق که این‌یکی‌چند سال جلوتر اتفاق افتاده است .

چوگان‌بازی میکردم، در«پلن‌پاله» بایکی‌ازرفقایم که «پلینس» نـام داشت، سرگرم بازی شدیم ؛ بهم دیگرپریدیم . دراین معرکه، رفیقم‌چنان بشدت چوگان رابسر برهنهٔ من زدکه اگردست قوی‌تری بودمغزم‌متلاشی میشد. هماندم برزمین افتادم . درعمرم نظیراضطرابی که آن پسر بیچاره‌از مشاهدهٔخونی که‌ازمیان‌موهای‌من‌جاری‌شده‌بود دچار گردید، ندیده بودم. خیال‌کرد مرا کشته است . باشتاب بسوی من آمد . مرا بغل‌کرد ، تنك به سینه فشرد وسیل اشك از دیده فرو ریخت و ناله وفغان سرداد . من نیز

سخت دست بر گردن او بردم ومثل‌اوفریادوفغان بر آوردم، درتشویشی که بی لطف هم نبود فرو رفتم. آنگاه شروع ببستن زخم سرم کرد، چون دستمالهای من واوبرای این کار کفایت نمیکرد، مراکشان‌کشان نزد مادر خود که باغچه‌یی در آن‌حوالی‌داشت برد. این‌زن نیك سیرت‌وپاك‌طینت ازدیدن من در آن وضع حالش دگرگون شد ولی با بستن زخم‌توانست نیروی خودرا خفظ کند وبعد ازشستن محل زخم، مرهمی ازگلهای زنبق که درعرق خیس شده بودودرمحل سکونت‌مابهترین ومشهورترین مرهم بود روی زخم گذاشت. اشك های او وپسرش، چنان درقلب من اثر کرد که تامدتی وی را مانند مادر خود و پسرش را همچون برادر خویش نظر میکردم. تا اینکه‌چون آندو ازچشمم دورشدند، آنانرا اندك اندك ازیاد بردم.

درین حادثه همان رازی راکه در واقعهٔ دیگر مخفی داشته بودم پنهان‌ساختم، صد حادثهٔ دیگر نظیراینها درعمرم رخ داده، که قصدنکرده‌ام حتی در «اعترافات» خویش ذکری ازآنها بمیان آورم، همانقدر کمتر درصدد ارزش دادن برحسنی که درطبیعت خود حس میکردم برآمدم، جز درمورد یکسان وبلااثرویا بیشتر ازلحاظ‌شهوت کلام، یابرای لذت نگارش که هیچگونه قصد فایده‌یی برای من و سود ویا زیانی برای دیگری در کار نبوده‌است، خلاف‌حقیقتی که برخودم معلوم بود،سخن گفته‌ام وهر کس بی غرضانه «اعترافات» مرا بخواند، اگر یکوقتی پیش آمذکند، حس خواهد کرد اقاریری که در آن میکنم بسیار خفت‌آورست، بسیار درعمل خسته‌کننده وکسالت آورست، حتی ازیك بدی بسیار بزرك که درگفتن کمتر خجلت آور باشد ومن آنرا نگفته ام زیرا چنان نکرده ام.

ازتمام این افکار چنین برمیآید که حرفهٔ صدق وراستی که من بکار بسته ام ، روی عواطف حقیقی و انصاف بیش ازحقیقت اشیاء استوارست ، ومن درعمل جوانب اخلاقی وجدان خودرا بیش ازتصورات ذهنی راست ودروغ پیروی کرده ام . غالباً حکایات بسیاری روایت کرده ام ولی خیلی بندرت دروغ گفته ام .

با پیروی این اصول، من درمورد شخص خود بدیگران مآخذ زیادی داده‌ام، ولی گناه من نیست که این مآخذ بکسی چه کرده است ، من از آنچه شایسته بوده نفعی بیشتر بخویشتن نسبت نداده‌ام، فقط وفقط دراینجاست که بنظر من حقیقت پرهیز کاریست . درموارد دیگر برای ما جزیك موجود ماوراءالطبیعه نیست که نه نتیجهٔ خوب و نه بد دربردارد .

معهذامن درقلب خویش ازاین تشخیصات برای اینکه خودرا کاملاغیر قابل سرزنش گمان کنم، احساس رضایت نمیکنم. باتحمل اینهمه مواظبت در مورد آنچه بدیگران مدیونم، آیا آنچه‌راکه بخویشتن مدیونم بقدر کفایت آزموده‌ام؟ اگرقرارشود که نسبت بدیگری صدیق ودرست بود ، باید نسبت بخویشتن نیز حقیقی ودرست شد ؛ این حقیقتی است که باید شخص یا کدامن باصالت وجودخود ایفاء کند. وقتی که عدم تأثیر صحبت من، مرامجبورمیکرد این نقیصه‌راوسیلهٔ اباطیل واوهام بی‌ضرر کامل نمایم ، اشتباه میکردم، زیرا هرگز نبایدبرای تفریح خاطر دیگری،خودرادچارذلت وپستی نمود: ووقتیکه هوس نگارش مرامجذوب میکردتابحقایق آب وتابی بیافزایم که ازخوداختراع کرده بودم، باز هم خطائی مرتکب میشدم ، چون زینت بخشیدن بحقیقت برااثر روایات وحکایات درواقع صورت آنرا تغییر دادنست .

ولی آنچه‌مرابیش ازهمه نابخشودنی میکند، شعاریست که برگزیده

بودم ، این شعار وحکمت مرا بیشتر ازمردم دیگر بکار محدود تری از حقیقت مجبور میکرد وکافی نبود همه جا نفع وتمایلات خودرا فدایش کنم ، بلکه لازم بود ضعف نفس وحجب وحیای طبیعی خویش را نیز نثار نمایم . لازم بود همیشه ودرهمه حال جرأت وقوت درست بودن را داشته باشم وهیچگاه ازدهان وقلمی که بخصوص خودرا وقف حقیقت کرده بود، نه اباطیل و نه افسانه تراوش نمیکرد . اینست آنچه که میبایستی درموقع قبول و اتخاذ این شعار بخود میگفتم و تا هنگامیکه جرأت قبول آنرا میکردم، لاینقطع بخویشتن آنراتکرار مینمودم. هرگز نادرستی، دروغهای مرا تقریر ننمودند ، تمام آنها از ضعف حاصل شدند ، ولی این مورد مرا بطور نامطلوبی میبخشاید. بایك روح ضعیف به نحو شایسته یی میتوان خودرا ازعیب ضمانت وحراست نمود؛ ولی جرأت کردن به تعلیم پرهیز- کاری‌های بزرگ، ادعای خلاف حق وبی پروائیست .

اینست افکار وتصوراتی که اگر «کشیش روزیه» بمن تلقین نمیکرد هرگز به عقلم نمیرسیدند . بلاشبهه استفادهٔ از آن دیرشده: ولی اقلاترمیم خطایا، تنظیم‌مجدد اراده، دیر نگشته است : زیرا کارمن ازین پس همین است، از ین جهت و درتمام موارد نظیر آن، حکمت «سولون»در هرسن شایان تطبیقست ، وهیچگاه برای آموختن‌ویادگرفتن،حتی‌از دشمنان‌خود وبرای‌عاقل ، حقیقی ، محجوب بودن وکمترقیاس‌بنفس کردن دیر نیست.



سیر پنجم

چگونه میتوان حالت گذرانی که قلب ما را
مضطرب و تهی میگذارد سعادت نام نهاد ؟

از تمام اماکنی که سکنی گزیده ام (و از بیشتر آنها خاطرهٔ خوشی دارم) هیچ یك مثل جزیرهٔ سن پی یر[۳۳] واقع در دریاچهٔ « بی ین » مرا واقعاً خوشحال نکرده‌است. این جزیرهٔ کوچك که در «نوشاتل» به جزیرهٔ «لاموت» موسومست، حتی درسویس کمتر معروفیت دارد. آنطور که میدانم، هیچ مسافری از آن یاد نمیکند، معهذا جزیرهٔ مزبور خیلی خوش آیند است ، خاصه برای کسی که دوست دارد محدود باشد ، زیرا اگر من تنها کسی در دنیا باشم که سر نوشتش باینصورت بر او فرضست، نمیتوانم خیال کنم، تنها موجودی هستم که چنین ذوق طبیعی دارم ، هرچند که تا بحال چنین ذوقی را درهیچکس دیگر نیافته ام .

سواحل دریاچهٔ «بی ین» طبیعی‌تر و شاعرانه‌تر از کرانه های دریاچهٔ ژنواست ، زیرا تخته سنگها و جنگلهای کوچك از خیلی نزدیك آبرا محصور کرده‌اند، ولی چندان مطبوع نیستند، زیرا: اگر کشت و زرع و موستان در آنجا کمست ، خانه و آبادی کمترست، بهمان قرار نیز سبزه و گیاه طبیعی ،

چمن ها ، پناهگاههای سایه دار، بیشه‌ها ، اضداد فراوان و عوارض بسیار نزدیك زیادست . چون درین سواحل خرم، جاده های بزرگ و راحت کالسکه روموجود نیست، درشهر کمتر مسافر دیده میشود، ولی برای تماشاگران عزلت طلب که دوست دارند ازمواهب طبیعت محظوظ شوند ، واز سکوتی که جز با صدای فریاد عقابها و آوای نیمه تمام چندپرنده و غلطیدن سیلابهائی که از کوهسار سرازیرمیشود ، مختل نمیگردد بسیار جالبست . این دریاچهٔ زیبا و تقریباً مدور، دوجزیرهٔ کوچك را دربرگرفته که یکی با محیطی قریب نیم فرسخ مسکون و مزروع و دیگری خیلی کوچك ، غیر مسکون ولم یزرعست ، و سر انجام از بس برای ترمیم خرابیهای امواج کرانه های جزیره دیگر از آن خاك برداری میکنند ، ازبین خواهد رفت . اینست که مایهٔ ضعیف همیشه به نفع قوی مصرف میشود .

درجزیره جزیك خانه موجود نیست، ولی بزرگ، مطبوع وراحت است و به بیمارستان «برن» تعلق دارد ، مانند خود جزیره ، وتحصیلداری با خانواده وخدمتکارانش در آن سکنی دارد ، درهمین محل چندطویله و یك مرغدان و انبار های ذخیرهٔ ماهی موجودست . جزیره، با همان کوچکی، ازحیث اراضی و مناظر چندان متنوعست که واجد همه جور دور نماست و همه قسم زراعت در آن عمل میآید . در آنجا ، مزارع ، موستانها ، جنگل ، بیشه‌ها ، چراگاههای سایه‌دار ازدرختهای جنگلی که درکنار آن نهالهای گوناگون کاشته شده و جویبار ها طراوت آنرا نگاه میدارند . موجوداست؛ یك قطعه زمین بلندی که دوطرفش درخت کاری‌شده، طول جزیره را محدود میکند ودر وسط این قطعه زمین تالار قشنگی ساخته اندکه ساکنین کرانه های مجاور در طول مدت فروش

محصولات خویش، روزهای یکشنبه در آنجا اجتماع میکنند و برقص مشغول میشوند.

بعد از سنگ باران موتیه[۳۴] من باین جزیره پناهنده شدم. اقامت در آنرا چنان شیرین یافتم و در آنجا چنان زندگی موافق طبع داشتم، که مصمم اقامت همیشگی در آن محل، تشویشی جزین نداشتم که آنها نمیگذاشتند این نقشه راکه با عزیمت بانگلستان مباینت داشت و نخستین آثارش را احساس میکردم، عمل کنم. درمیان احساساتی که مرا مضطرب میداشت، دلم میخواست این گوشهٔ خلوت را برای من زندان دائمی قرار میدادند، مرا برای تمام عمر در آنجا محدود مینمودند، و با سلب تمام نیرو وامید خروج من از آن جزیره، مرا ازهرگونه ارتباط با کرهٔ زمین بازدارند، بطوریکه بانسیان و فراموشی آنچه در دنیا میگذرد، وجود آنرا و همچنین وجود خویشتن را از یاد ببرم.

بیش ازدوماه مجال اقامت دراین جزیره را بمن ندادند، ولی گوئی در آنجا دوسال، دو قرن و ابدیت را گذرانده ام، بدون اینکه لحظه‌یی مکدر شوم، هرچند هیچ مصاحبی جز آن مرد تحصیلدار و زنش و خدمتکارانش که الحق مردمان خوبی بودند نداشتم؛ ولی قطعاً این همانست که برای من لازم بود. این دو ماه رادرعداد خوشترین اوقات زندگی خود میشمارم، چنان خوش که برای تمام طول زندگانیم کافی بود؛ بدون اینکه لحظه‌یی در روحم تمایل وجود وضع تازه یی را باقی گذارد.

این سعادت چه بود، وخوشی آن برچه چیز قائم میگردید؟ حدس آنرا به کسانی وا میگذارم که درین قرن شاهد و ناظر زندگی من بوده اند، بیکاری ولشی نخستین ومنشاءِ این مسرات بود که میخواهم حظ وافری از

آن بر گیرم و آنچه در مدت اقامت خود بعمل آوردم، در حقیقت جز مشغولیت مطبوع ولازمهٔ شخصی که‌خودرا وقف فراغت خاطره نموده باشد، چیز دیگری نبوده است.

این امید که‌جز توقف‌درین‌مسکن مهجور که خودرا در آن‌رها کرده بودم وخروجم از آن بدون معاونت‌مردم ویا اینکه دیده شوم غیرمقدور بود، کسی از من توقعی بیشتری ندارد و ارتباط ومکاتبهٔ من‌جز با تعاون کسانی که پیرامون من‌بودند، امکان نمی پذیرفت، این امید مرا مصمم میکرد، ایام‌خودرا آرام تر از آنچه تاآنوقت نگذرانده بودم سپری کنم، وفکر اینکه‌من در آن جزیره زندگی مجرد وتنهاخواهم کرد، مرا بر آن داشت که در آنجا هیچگونه نظم و اصلاحی بعمل نیاورم. چون بطور ناگهانی، تنها و برهنه، بآن سامان نقل مکانم داد بودند، پشت سرهم کلفت خود را کتابها و اثاثیهٔ اندك خود را که هیچ مایل به‌باز کردن آنها نبودم، صندوقها وچمدانهای خودرا که همانطوریکه رسیده‌بودند گذاردم بآنجا آوردم، و در مسکنی که جایگاه بقیهٔ عمرخویش میشمردم، مانند اینکه در مهمانخانه‌یی هستم که فردای آنروز باید عزیمت کنم، بزندگی شروع کردم. همه چیز آنطور که بودند، چنان خوب قرار داشتند که قصد مرتب کردن بهتر آنها، برهم زدن آنها بود. یکی از لذات بزرگ من بویژه این بود که کتابها یم در صندوق باشد و هیچگونه لوازم التحریر با خود نداشته باشم. وقتی که نامه های مشؤم مرا مجبور میکردند برای جواب آنها قلم دردست گیرم، لوازم التحریر تحصیلدار را عاریه‌میگرفتم‌و در آرزوی بیهودهٔ اینکه دیگر بقرض کردن مجدد آن مجبور نباشم، عجله داشتم که آنها زود عودت‌دهم. بجای این اوراق غم انگیز واین مجموعه

کتب کهنه و بی‌ارزش، اطاق خودرا با گلها و گیاهان پر میکردم، زیرا آنوقت در نخستین مراحل گیاه شناسی بودم که **دکتر ایور نوا**[۳۵] میل وعلاقهٔ آنرا بمن الهام کرده بود وچیزی نگذشت که این میل به‌شهوت بدل گردید. چون نمیخواستم مسؤلیت کاری را بعهده بگیرم ، مشغولیتی برایم لازم بود که خوش آیند من باشد و زحمتی جز آنچه یکنفر تنبل حاضرست برخود هموار سازد بمن ندهد. اقدام بجمع آوری انواع گیاهان وثبت نام وتشریح تمام نباتات جزیره کردم ، بدون اینکه ذکر نام یکی از آنها را فراموش کنم یا سهوی دراین مورد مرتکب شوم ، بایك تفصیل کافی جهت مشغولیت بقیهٔ ایام. میگویند یکنفر آلمانی درباره مغز لیمو کتابی تهیه کرده : من درباره هرسنبل چمنی ، برای هرخزهٔ جنگل، راجع به هردواله واشنه‌یی که‌تخته سنگ‌ها رامیپوشاند، کتابی تنظیم میکردم، خلاصه نمیخواستم جزئی‌ترین گیاه، حتی یك ذره رستنی که‌ذکرمبسوطی از آن نرود بماند. درمورد این طرح مطلوب، هرصبح بعد از ناشتائی که همگی بایکدیگرصرف میکردیم ذره بین دردست و **کتاب طبیعیات**[۳۶] زیربغل، بدیدن ناحیه‌یی ازجزیره که برای این منظور بمربعات کوچك تقسیم کرده بودم، تا درهرفصل آنهـا را مورد مطالعه قراردهم میرفتم ، هیچ چیز عجیب تراز نشاط و وجد وحالی نبود که درهر نظر که به شکل وترکیب گیاهان وطرز قسمتهای جنسی در تشکیل‌وحصول میوه‌هاکه‌تا آن‌هنگام برای من کاملا تازه بود میکردم‌بمن دست میداد. تشخیص عملیات مولده که سابقاً هیچ‌اطلاعی‌از آن‌نداشتم، با تدقیق درانواع مشترك آنها مرا محظوظ میکرد و منتظر بودم که عجیب‌ترین آنها درنظرم جلوه‌گرشود . محل جدا شدن دوپردهٔ نازك وبلند گل گندم ، قوت انبساط گزنك وگیاه « اذن الفـار» ، احتراق میوهٔ گل حنا ،

و تخمدان شمشاد ، هزاران بازی ایجاد میوه ها که من برای نخستین بار ملاحظه میکردم ، مرا ازوجدوشعف سرشارمینمود ودرحال رفتن‌میپرسیدم که آیامردم‌شاخکهای گل کندم‌رادیده‌اند،همانطور که لافونتن[۳۷] میپرسید که داستان **هابوکوك**[۳۸] را خوانده‌اند . بعدازدوسه ساعت‌بایك توده گل و گیاه که برای مشغولیت بعدازشام مواقع‌بارندگی ذخیره‌میکردم، بمنزل برمیگشتم . باقیماندهٔ صبح را باتفاق تحصیلـدار ، زنش و ترز ، بدیدن کارگران وزراعت آنها میرفتیم، بیشتر اوقات باآنان دست بکار میزدم : غالباً اهالی برن که میآمدند مرا ببینند ، روی شاخهٔ درختهای بزرگ مشاهده میکردند که سبدی دردست گرفته مشغول چیدن میوه‌ها بودم و بعد بوسیلهٔ ریسمانی آنها را پائین‌میفرستادم، ورزشی که صبح میکردم و خلق خوشی که همواره بـاآن‌همراه بود، صرف شام را برای من مطبوع مینمود ؛ ولی وقتی که صرف شام بطول میانجامیدو هوای خوب‌خارج مرا دعوت میکرد، چندان نمیتوانستم انتظاربکشم، موقعیکه هنوزآنها سرمیز بودند من کناره‌میجستم وبیرون‌میآمدم‌و خودرا درقایقی میانداختم‌واگر آب‌صاف و آرام بود ، شخصاً آنرا بوسط دریاچه میراندم ؛ درآنجـا ، توی قایق درازمیکشیدم ، چشم بآسمان میدوختم ، عنان قایق را رهـا میکردم وازساحل دورمیشدم وخودرا بجریان‌آب‌میسپردم ، گاهی‌چندین ساعت، در هزاران تخیلات بیهوده ولی‌شیرینی‌فرومیرفتم که بدون داشتن مقصد ثابت ومعینی، نمیگذاشتند بمیل خودکه صدبار ازآنچه خوشیها و شیرینی های زندگی نام دارد بهتربود باشم . اغلب اوقات ازافول خورشید بخود میآمدم وچندان ازجزیره خویشتن رادورمییافتم که مجبور میشدم‌با تمام قوا پارو بزنم که پیش ازفرارسیدن تاریکی شب بمقصد برسم . گاهی

بجای اینکه میان آب روم ، باقدم زدن در سواحل سبز وخرم دریاچه که جوبیارهای صاف و درختهای سـایه افکنش مرا غالباً وادار به آب تنی مینمود، تفریح میکردم . ولی یکی ازسیاحت های عمدهٔ من این بود که‌از جزیرهٔ بزرگ به کوچك بروم ، در آنجا پیاده شوم ووقت بعد ازشام را بگذرانم و گاهی با گردشهای خیلی محدوددرمیان نبات **هشت بند**[۳۹] نهالهای گوناگون وزمانی روی پشتهٔ ریگی پوشیده ازسبزه ، سوسنبر ، گلها، حتی یونجه ها ، شبدرها ، که گوئی سابقاً آنها را کاشته بودند و برای پرورش خرگوشها وافزودن نسل آنها بدون ترس از هیچگونه زیانی مناسب بود مینشستم . من این فکررا بتحصیلدار تذکردادم واواز«نوشاتل» خرگوشهای نرومادهیی آورد وما دسته جمعی یعنی: زن او و خواهرانش ، ترز و من برای استقرار آنها در جزیرهٔ کوچك رفتیم طوریکه قبل از عزیمت من شروع بتکثیر کرده بودندواگر بتوانندازسورت سرمای زمستان آنهارامحفوظ دارند موفقیت شایانی خواهندیافت. تشکیل این اجتماع کوچك باجشن وسرورتوأم شد. قایق رانان درموقع آوردن خرگوشهابافتح وموفقیت ازجزیرهٔ بزرگ به کوچك بیش ازمن برخود میبالیدند ومن متوجه بودم که زن تحصیلدار که همواره ازآب بیم داشت وحالش خراب میشد، تحت راهنمائی من سوار قایق شد ودرطول راه هیچگونه ترسی نشان نداد.

وقتیکه دریاچه درجوش وخروش بود وبمن اجازهٔ گردش باقایق را نمیداد، بعدازظهرخودرا براه رفتن درجزیره میگذراندم وازچپ وراست گل وگیاه میچیدم، گاهی درجا های مفرح و کاملا بی سرو صدا مینشستم تا بمیل خود بتخیل بپردازم، گاهی روی پشته‌ها وتپه ها قرارمیگرفتم تاچشم اندازعالی و دلربائی از دریاچه وسواحل آن داشته باشم که ازیکطرف

بکوههای مجاورمزین وازجانب دیگر بدشت های سبز وخرم که درآنها دیدهٔ شخص تاکوهستانهای آبی رنك بسیار دور دست که پهنای دشت را محدود میکردند ممتدمیگشت .

چون شب نزدیك‌میشد، ازبلندیهای جزیره پائین میآمدم ، با میل در کنار دریاچه روی ریگها مینشستم ودر مأمنی پناه میبردم ؛ درآنجا صدای امواج، جنبش آبها ، حواس مرا متمرکزمیساخت واضطرابات‌دیگر راازخاطرم بیرون‌میکرد و روحم رادرتخیل‌وتفکر شیرینی فرومیبرد که گاهی‌بدون اینکه ملتفت‌شوم شب‌فرا میرسید . جزرومد این‌آب، صدای مداوم ولی آهنگدار و منقطع آن، بدون وقفه چشم وگوش مرا نوازش میداد ، حرکات درونی مراکه تخیل روبخاموشی میبرد تکمیل‌میکرد ، وکافی بودکه باطیب خاطر ومیل‌وافر، وجود خویش‌را بدون تفکر حس کنم، هرچندگاه فکرضعیف وکوتاهی در مورد تکوین اشیاء این جهان تولید میشدکه سطح‌آبها تصویر آنرا بمن مینمایاند : ولی بزودی این تصورات ساده دریکنواختی حرکت مداومی که مرا تکان میدادند محو میشدند و بدون شرکت عملی روح من ، نمیگذاشتند خود را به نقطه یی که وسیلهٔ زمان واشارت مقرر و مسلم جلب شده بود بپیوندم وبدون جهد وکوشش نمیتوانستم ازآنجا بگسلم.

شبهای‌خوش ؛ بعدازشام بازهم همراه یکدیگر در جزیره بگردش میرفتیم تا هوای دریاچه را استنشاق‌کنیم واز لطافت آن بهره برگیریم . در ایوان مینشستیم ، میخندیدیم ، صحبت میکردیم ، تصانیف قدیمی که ازآواز های پیچ در پیچ جدید خیلی بیشتر ارزش دارد میخواندیم ، و سرانجام با رضایت ازخوش‌گذراندن روز وعدم تمایل به تعیش دیگری

جز بدان نحوه در فردا، بخواب میرفتیم .

صرف نظر از دیدوبازدید های غیرمترقبه ومزاحم ، وقت گذراندن من طی اقامتم درین جزیره ، چنین بوده است .

حالا میتوان تأسفات شدید وشیرین و مداوم راکه برای تحریك قلب من بقدر لزوم جالب و دلکشست بیان کرد ، طوریکه بعد ازپانزده سال برای من غیرممکنست باین مسکن عزیز فکر کنم ، بدون اینکه هر بارخویشتن را باجهش های تمایل در آن جای حس ننمایم. بر اثر یك زندگانی طولانی ، متوجه شده ام که شیرین ترین مسرات و شدید ترین خوشی ها آنهائی نیستند که خاطره اش مرا بیشتر جلب میکند و بیشتر مؤثر واقع میشود .این لحظات کوتاه مفتونیت وهوس ، هرقدر تندوحتی سریع الانتقال هم باشند ، معهذا ، جز نقاط نایاب درمسیر حیات نیستند، آنها برای اینکه تشکیل حالت ووضعی بدهند، بسیار نادرو بی اندازه زود گذرند، سعادتی که قلب من درحسرت آنست، هیچگاه ازین لحظات ودمهای گذران تشکیل نیافته ، بلکه یك حالت ساده و دائمیست که در نفس خود هیچ سرعت ندارد ، ولی دوام آن تولید حسن و لطافت میکند، بحدی که سر انجام برترین سعادتها را میتوان در آن پیدا کرد .

روی زمین همه چیز لاینقطع در تغییر وحرکتست.هیچ چیز شکل ثابت ومتوقفی نگاه نمیدارد ودلبستگی های ما، که باشیاءِ خارجی مربوطست لزوماً مانند آنها میگذرند و تغییر مییابند ، همیشه درجلو یا دنبال ما، گذشته رابیادمیآورند که دیگر نیست،یاآینده راتذکرمیدهند ، که اغلب نباید وجود داشته باشد : آنجا چیز مستحکمی نیست که قلب بتواند خود را بر آن بندد ، همچنین در آنجا هیچوقت جز خوشیهای گذران چیزی

نمیتوان یافت ، سعادتی که مداوم باشد تردیددارم که شناخته شده باشد، درخوشیهای شدید ، بزحمت لحظه‌یی موجود ست که دل و قلبمان حقیقة بتواند بگوید: « میخواهم این لحظه همیشه پایدار باشد . » چگونه وچطور میتوان یك حالت گذرانی که قلب مارا مضطرب و تهی میگذارد و از گذشته مارا متأسف و بآینده امیدوار ومتمایل میگرداند ، سعادت نام نهیم ؟

ولی ، اگرحالی موجود ست که روح مرحله‌یی برای راحت کامل ، وتجمع تام وجودخویش در آن میجوید ، بدون اینکه احتیاج داشته باشد گذشته را بیاد آورد یا قدمی بسوی آینده بردارد وزمان برای اومفهومی نداشته وحال همیشه دوام یابد ، بدون اینکه کمترین نشانی ازطول زمان واثری ازتوالی، بدون اینکه احساس حرمان وضرورت ، مسرت ورنج ، میل وبیم در آن باشد ، جزهستی وحیات واین حس تنها میتواند هرقدر که این وضع دوام یابد آنرا سرشاردارد، هر کس که خودرا در آنحال بیند میتواند خود راسعادتمندبنامد ، نه یك سعادت ناقص ، ناهنجاو و نامناسب، آنگونه که در خوشیهای زندگی موجود ست ، بلکه یك سعادت مکفی ، کامل العیار که درروح هیچگونه جای خالی که پر کردن آنرا لازم داند، باقی نمیگذارد .

اینست حالتیکه اغلب اوقات درجزیرهٔ «سن پی یر» غرق در تفکرات وتخیلات تنهائی خویش، خواه هنگامیکه درقایق درازکشیده وخودرا در اختیار جریان آب قرار میدادم ، خواه نشسته درسواحل دریاچهٔ متلاطم و خواه جای دیگر : در کنار رُودخانهٔ زیبائی ، یاجویباری که روی شن های ریز ودرشت زمزمه میکرد، خودرا در آن میدیدم .

درچنین وضعی ازچه چیزانسان مشعوف میشود؟ ازهیچ چیز خارج

ازخویش ، از هیچ‌چیز جز نفس خویش وهستی‌ویژهٔ او ؛ هرقدر اینحالت دوام یابد، شخص‌مانند خدا بی نیازمیشود. حس‌حیات‌عاری ازهردلبستگی دیگر، بخودی‌خود حس گرانبهائی‌از رضایت وصلح است که تنها برای‌این که این‌هستی را پرارزش وشیرین سازد کافیست ، میتواند ازتمام تأثیرات حسی وارضی که لاینقطع در مقام انفکاك وجدائی انداختن ازآن برمی آیند و راحت دنیوی‌را مختل میسازند، خودرا بر کنار دارد . ولی‌بیشتر مردم‌که از هوسهای‌مداوم تحریك شده اند ، کمتر باین حال آشنائی‌دارند وچون‌طعم‌ومزهٔ آنرا جزدرلحظات‌محدودی، آنهم بطور نادرست نچشیده اند، ازآن جزخیال مبهم وتاریکی که‌نمیتواند حسن ولطافت آنرا بآنها بفهماند کیف‌و لذتی درك نمیکنند . این وجد و حال در تشکیلات کنونی امور ،بطالبان‌آن دست نخواهد داد زیرا احتیاجات مداوم بآنها تکالیفی داده که اززندگی‌واقعی‌عملی‌منزجرشده‌اند ولی‌بدبختی که‌ازجامعهٔانسانی طرد شده ، ودرین جهان کارخوب‌ومفیدی‌درموردخود یادیگری نمیتواند انجام دهد قادرست آنرا پیدا کند و درین‌حال ، تمام خوشیهای‌انسانی و ثروت ومردم‌نخواهندتوانست آنرا بگیرند .

درستست که این جریان را هر روح و هرجامعه یی نمیتواند حس کند ، بایدقلب‌راحت باشد، هیچ هوسی آرامش‌آنرا برهم نزند وازجانب کسی‌که آنهارا تحت‌آزمایش و عمل در میآورد ، باید تصرفاتی در آن معمول‌گردد ؛ تعاون اشیاء وموجوداتی‌که آنرا احاطه‌کرده‌اند، برای آن لازمست، بایستی نه راحت‌تام ،نه تشویش زیاد داشته باشد ، ولی‌حرکتی یك‌شکل ومعتدل بدون تکان وفاصله بخودگیرد . زندگی بدون جنبش جز عطالت‌وبیحسی چیزی نیست. اگرجنبش غیرمحسوس یا خیلی‌شدید

باشد، با یاد آوری اشیائی که اورا احاطه دارند مارا بیدارمیکند و حسن ولطافت تخیل را ازمیان میبرد ، ومارا ازدرون خویش منفک میسازد تا آناً تحت یوغ ثروت و اشخاص قراردهد ومارا بدرك بیچارگی های خویش وادار کند .سکوت محض شخص را بجانب غم سوق میدهد ، تصویری از مرگ نمایان میسازد: آنوقت کمك یك تصورمسرت بخش لازمست و طبعاً بکسانی که خدا نظر کرده است رخ مینماید . جنبشی که از خارج میآید آنوقت در درون ما حادث خواهد شد . درستست که استراحت جزئی است ولی وقتیکه افکار ساده وشیرین ، بدون مشوش ساختن اعماق دل ، بعبارت ساده تر ، عملی جز تماس سطحی انجام نمیدهند بسیار مطبوع و ودلپذیراست. فراموش کردن دردها ویاد آوری نفس خویش چیزی جز آن نشاید ، این قسم تخیل هرجا که بتوان آرام بود میتواند تجلی کند ، و من اغلب فکر کرده ام که درزندان «باستیل» یا در زندان دیگر که هیچ چیز نظرم را جلب نکرده است باز هم توانسته ام بطور دلخواه به تخیل پردازم .

ولی باید اقرار کرد که این کار دریك جزیرهٔ حاصل خیز و منزوی طبیعة محدود وجدا از بقیهٔ دنیا ، که هیچ چیز غیراز مناظر شعف انگیز بمن نمیبخشید ، زیرا هیچگونه خاطرات غم انگیزی بیاد من نمی آورد ، جائیکه اجتماع عدهٔ قلیلی سکنه اش ملایم و شیرین بود ، بدون اینکه در اشتغال من بلا انقطاع هیچگونه دخالتی داشته باشند ، خلاصه ، جائیکه میتوانستم تمام روز ، بلا مانع ، بدون مراقبتهایی بمشغولیات مطابق ذوق خویش، یا به بیکاری کاملی بپردازم بهتر عملی میشد . این موقع برای یك نفر خیال پرورکه بلد بود با اوهام دلپسند ، در میان

نامطبوعترین اشیاء روح خودرا غذادهد مساعد بودومیتوانست بامشارکت درعمل باآنچه که واقعاً احساس اوراتحریك‌میکردند، بطیب خاطرخودرا سیر نگاهدارد . هنگام خروج ازیك تخیل طولانی وشیرین ، بـامشاهدهٔ خود درمیان گل و سبزه ، پرندگان و بـا انعطاف نظر در مسافت دور بسواحل جالبی که به یك پهنای آب زلال وبلورین منتهی میگردید ، آن مناظر مطلوب را به توهمات خویش تشبیه میکردم ؛ و سرانجام که آرام آرام‌بخودمیآمدم و آنچه‌مرااحاطه‌داشت میدیدم، نمیتوانستم نقطهٔ جدائی توهمات وبدیهیات رامعلوم کنم، چقدر تمام اینها سبب میشدند که زندگی مرفه ومجردی که من درین محل زیبا داشتم عزیز وخوش بگذرد! دیگر این زندگی نمیتواند از سر گرفته شود ! دیگر نمیتوانم بآن جزیرهٔ عزیز بروم وایام باقیماندهٔ خودرا بسربرم ، وهرگز ازآن بیرون نروم و مردمی که‌خاطرهٔ مصیبت‌های‌گوناگون‌وبلیات را با اجتماع به‌پیرامون‌من دردلم تازه میکردند مجدداً ببینم ! بزودی آنها بـرای همیشه فرامـوش خواهند شد : بلاشبهه آنها بدین سان مرا ازیاد نخواهند برد ؛ ولی‌برای من چه اهمیتی خواهدداشت، حال که هیچگونه دسترسی برای برهم‌زدن آسایش‌من‌ندارند؟ رهائی ازکلیهٔ هوسهای زمینی که ولولهٔ حیات‌اجتماعی را بوجود میاورد ، روح من خود را در فراز این محیط انداخته و بـا ارواح لاهوتی که امید وارست برود ودرمدت کـوتاهی تعداد آنهـا را زیادتر نماید، قبلا همکاری ومعاضدت خواهدکـرد . میدانم که مـردم از دادن یك چنین پناه خوبی بمن خودداری خواهند کرد، جائیکه‌نخواسته اند بگذارند بمانم ، ولی مانع آن نخواهند شدکه همه روزه سوار بـر بالهای خیال بدانجا روم ، و در آن‌چند ساعت، همان لذتی راکه هنگام

اقامت خویش میگرفتم، برگیرم، شیرین ترین چیزی که در آنجامعمول خواهم داشت اینست که با میل خویش به تخیل خواهم پرداخت . آیا با خیال اینکه آنجا هستم ، آن کاررا انجام ندهم ؟ من بجذبهٔ یك تخیل موهوم ویك آهنگ کار نمیکنم ، بلکه تصاویر مستحسنی بر آن میافزایم که آنرا حقیقت بخشد . اغلب اوقات تصاویر و موجودیت آنها در مواقع جذبه ازحواس من فرار میکردند ؛ واکنون هرقدر تخیل من بیشتر عمیق میشود آنها را بیشتر بطور سریع برای من مرتسم میکند . اکثراوقات درمیان آنها هستم، حتی از آن هنگام که حقیقة آنجا بودم مطبوع تر ، بدبختی اینجا ست که هر اندازه خیال ازشدت خود میکاهد ، این جذبه بزحمت دست میدهد ومدت زیادی نمیپاید . افسوس ! انسان هنگامی به بیرون آمدن از جلد آغاز میکند که بیش از همه وقت استتار و پنهان بودن لازمست .



سیر ششم

بعضی بدبختیهاست که روح را جلا میدهد !
درست عکس آنها که روح را میکشد .

ما نمیتوانیم حرکتی غیر ارادی داشته باشیم که اگر واقعاً بقلبمان مراجعه کنیم، علت وسبب آنرا نیابیم .

روزپیش ، برای قدم زدن وگل‌چیدن ازکنارهٔ « بی‌یور» ازبولوار جدید میگذشتم ، ازجانب « ژنتیلی » راهرا کج کردم و به «آنفر» نزدیك شدم ورفتم که خودرا ازخیابان « فونتن بلو» بمرتفعاتی که این رود خانهٔ کوچك را احاطه کرده است برسانم . این راه‌پیمائی خیلی چیز عادی و همیشگی بود، ولی‌وقتی بیاد آوردم که بارها ازهمین راه طی‌طریق کرده‌ام خواستم سبب وعلت آنرا درخودم بیابم وچون‌جهت آنرا یافتم نتوانستم‌از خندهٔ خود جلوگیری نمایم .

دریك‌گوشهٔ بولوار ، درمحل خروجی آنفر ، مخصوصاً روزهای تابستان زنیست که میوه و نان قندی میفروشد . ایـن زن پسرك بسیار قشنگی دارد که لنگ است وباوجود عصا های زیربغل میشلد وازعابران طلب بخشش میکند . من مختصرشناسائی با این پسرك پیداکرده ام واو

هربار که از آنجا میگذرم از ابراز تعارف وسلامی بمن دریغ نمیکنند ومن هربار باو انعامی داده ام: مراتب اول ازدیدن رخسار او حظ میکردم و دلم بحالش میسوخت ومدتها برای دیدار اوو کسب همان‌لذت از آنمحل میگذشتم، تا صدای عصاهای اوراکه بنظرم‌بسیارمطبوع بود بشنوم. خودم نفهمیدم چطور،این لذت، آرام آرام، بدل بعادت شد و بمرورتبدیل به یکنوع وظیفه‌یی شده بودکه خاصه‌بسبب پیش درآمدی که همه وقت می گفت، اسباب ناراحت من‌میگردید؛زیرا: ناچاربودم‌باین‌خطابه‌های اوگوش بدهم واوبرای اینکه نشان‌دهدمراکاملا میشناسدهمیشه‌مرا «آقای‌روسو» خطاب میکرد، درحالیکه بعکس متوجه میشدم که اوواقعاًمرا نمیشناسد ونام مرا باو یاد داده‌اند. از آن‌پس اندکی براثر تمایل وسرانجام‌بسبب‌یك عمل غیرارادی‌عادت کردم‌غالباً راه خود راکج کنم واز آن محل بگذرم.

این بود اکتشافی که من پس از تعمق زیاد که تاآن هنگام بآن‌پی نبرده‌بودم، دریافتم، این‌ملاحظات پی‌درپی‌وبطورمسلسل، هزاران خاطرهٔ دیگر را بیادم آورد و مرا مطمئن ساخت که علت وسبب اولی وحقیقی بسیاری‌اعمال‌من، آنطورکه‌مدتهاتصورمیکرده‌ام،برای‌خودم نیزروشن نیست: میدانم واحساس میکنم نیکی کردن حقیقی ترین سعادتیست که‌قلب‌بشر میتواندآنرا بچشد، ولی مدتها این سعادت دور ازدسترس من نهاده شده بود وجز درسرنوشتی رقت‌آور نظیرمن، نمیتوان‌امیدوار شد عملی مثمر وبهره دهنده و واقعاًخوب، بمیل دل خود انجام داد. تلاش فراوان تعیین کنندگان سرنوشت من،جزدرین باره مصروف نمیشدکه. همه چیز برای من ظاهری اشتباه‌آور وغلط داشته باشد وپرهیزکاری نیز پرتوی بودکه میخواستند بسبب آن، مرادر دامی که تعبیه‌کرده بودند بیفگنند. من‌این

را میدانم ومیدانم تنها عمل خوبی که ازین پس درقدرت من باشد، اینست که کاربد نکنم ، از بدی چه بخواهم وچه بدانم ترس داشته باشم .

روزهای بهتری هم بود که من باپیروی ازحرکات دلم میتوانستم قلب دیگری را راضی نگهدارم وخدای خودرا شاهد عادل میگیرم که هروقت چنین عملی انجام میدادم، لذتی بالاتر از لذایذ دیگری که چشیده بودم، احساس مینمودم : این میل خیلی شدید ، حقیقی وپاك بود وضمیر من هرگز دروغ آنرا روشن نکرد .معهذا من غالباً، سنگینی نیکیهای شخصی خودرا، بسبب زنجیر تکالیف ووظایفی که بدنبال خودمیکشد، احساس نموده ام: آنوقت لذت محو شده است ومن درپی این دفتها که نخست برای من شیرین ولذت آور بود، جز زحمت و ناراحت غیر قابل تحمل نیافته ام. در دوران موفقیت کوتاه من، عدهٔ بسیاری بمن روی آوردند و در خدماتیکه می توانستم برای آنها انجام دهم،هرگز هیچیك از آنان ازسروا نشدند امادر نخسین خوبیها که براثر انبساطقاب رخ داد،بقدری زنجیرالزام وقید پیش بینی نشده بدست وپای من بسته شد که دیگرحرکت دادن آن یوغ هم برایم امکان نداشت . خدمات نخستین من بنظر کسانیکه برای آنها این کاررامیکردم، جز صورت بیعانه یی رانداشت که فکر میکردند باید دنباله پیدا کند و بمحض آنکه قلاب درخواستهای خودرا بصورت اولین خدمتی که دریافت میداشتند، بمن متصل مینمودند، پس از ین خدمت دلخواه ، دیگر انجام پیشنهاد های آنها برای من حکم یك وظیفهٔ پایان ناپذیر رامییافت که حتی ناتوانی من نمیتوانست مرا از زیربار آن راحت کند . اینطور بهره مندی وانبساط خیلی شیرین، بعداً بصورت کسالت وسنگینی تغییر شکل پیدامیکرد.

این زنجیرها تا هنگامیکه عامهٔ مردم اطلاع نداشتند ومن در

گمنـامی بسر میبردم، زیاد برایم سنگینی آور نبود؛ ولی بمحض آنکه بسبب اولین نوشته های خود، این غلط و خطای بزرگ و کیفر گناهانم، سرشناس شدم، از آن پس صورت یك دفتر عمومی را پیدا کردم کـه هر رنجدیده یی بگفتهٔ خودش، هر ماجراجوئی که در پی بهانه میگشت، هر کس که بعنوانی میخواست باظاهر سازی مرا جلب نماید، برای استفادهٔ خود بهر طریق که باشد پی من میآمد. همین هنگام بود که دانستم هر تمایل طبیعی، بدون اینکه میل به نیکی رامستثنی کنیم، اگر بدون احتیاط و انتخاب باجتماع رها شود، تغییر ماهیت خواهدداد وغالباً زیان آورتر از آنچه ابتدا درجهت خودش نافع بودخواهدشد. اینهمه تجارب تلخ، آرام آرام، وضع نخستین مرا عوض کرد یا بهتر آنرا درحجاب وقید حقیقی خود محفوظ و محصور نمود و وا داشت که کمتر کور کورانه، تمایلات خودرا دنبال کنم وپی کار نیکی که به بدی دیگری مساعدت مینماید نروم.

ولی من ازین تجارب که براثر توجه و تأمل، اطلاعات تازه یی دربارهٔ شناسائی شخص خودم و هزاران دلایل درمورد آنچه که در آن غالباً تعمق میکردم بمن داد، متأسف نیستم: برای انجام کاری بـالذت وباکمال میل باید آزادانه وبدون قید وبندبآن توسل جویم و برای اینکه عمل نیکی، لذت وشیرینی خود را از دست بدهد، باید آنرا مانند تکلیف و وظیفه تلقی نمایم. از آن هنگام سنگینی تکالیف واجبار یك بارشیرین و وجد آور برای من گردید و همانطور که در **امیل** [۴۰] گفته ام، بنا بآنچه خود تصورمیکنم، نزدتر کهاتا آنساعتی که فریادعمومی آنهارا بانجام تکالیف خود دعوت کرد، شوهر بدی بوده ام.

اینست آنچه عقیدهٔ مرا که مدتها به تقوی و پاکدامنی خود داشتم

کاملا تغییر داد: زیرا با داشتن چنین روشی، احتیاجی نیست که انسان از تمایلات شخصی پیروی کند ولذت کار خوب کردن را بخود بدهد، ولی هنگامیکه تکلیف انجام آنرا بما امر وتجویز مینماید باید آنرا مغلوب نمائیم، و این همان چیزیست که من ازمردم عادی، آنرا کمتر انجام داده ام. من حساس و نیك تولد یافته ام، حس ترحم را تا حد ضعف و زبونی دارم و چون روحم از شعف نهایت تحریك وتهییج میشود، موجودی نیکو کار، مدد کن، نیك خلق و خوش باطن از کار در آمده ام که اگر صاحب قدرت وتوانائی بودم، بهترین ورحیم ترین مردم میشدم و برای اینکه میل انتقام را در خود خاموش سازم، کافیست که قدرت انتقام را داشته باشم. من حتی در برابر منافع شخصی خود عادل بوده ام واین عدالت را بدون زحمت حفظ کرده ام، ولی در برابر منافع کسانیکه نزدم عزیز و گرامی بوده اند، نتوانسته ام خودم را وا دارم که اینطور باشم. بمحض آنکه وظیفه و قلب من درموضوعی مقابل هم قرارمیگرفتند، خیلی بندرت اولی پیروز میشد وحداقل لازم بود که من فقط جلوی خودم را بگیرم: درین موارد غالباً قوی وبا اراده بوده ام، ولی ایستادگی دربرابر تمایلاتم، همیشه برای من غیر ممکن بوده است. هر که میخواهد باشد، وظیفه ویاحتی الزامی که فرمان میدهد، وقتی قلب من خاموشست، اراده و تمایلات من نیز ناشنوا میشود و من دیگر اطاعت نمیکنم: بدی که مرا تهدید میکند میبینم، میگذارم بمن برسد، ولی تقلائی برای جلوگیری و پیش بینی آن نمینمایم. گاهی با نهایت قوا شروع میکنم، ولی این قوا بسرعت مراخسته وفرسوده میکند ودیگر نمیتوانم بکارم دوام دهم. درکلیهٔ چیز های فرضی، آنچه که با میل و رغبت انجام نمیدهم، بزودی امکان خود رابرایم ازدست میدهند.

عکس و مخالف این قضیه هم فراوانست ؛ توافق با تمایلاتم کفایت میکند که چیزی را منهدم نماید ویابنفرت تبدیل کند ویا کاملا آنرامعکوس جلوه گر سازد : اینست آنچه که انجام کاری راکه بمن احاله مینمایند دشوارمیکند، درحالیکه همان کار را اگربمن امر نکنند، بارضاومیل انجام میدهم. یك عمل نیك، کاملابلاعوض، کاریست که حقیقة انجام آنرادوست دارم، ولی اگر کسیکه این عمل خیررادریافت داشته، بعناوینی بخواهدمرا بدوام آن مجبور کند که درحقیقت بنظرمن قانونیست که مراملزم میسازد دیگر باوخدمت نکنم درحالیکه ابتدا باميل ولذت آنرا انجام میدادم ، از آن پس رنج و زحمت آغاز و میل ولذت خاتمه مییابد . اگر کاری ازآن هنگام میکنم ، بسبب ضعف و خجلتست ، دیگر حسن نیت نیست، ودور از تحسین ومباهاتی که بخودم‌میکنم، بوجدانم نزدیك میشوم تاکار خلاف دلم را خوب انجام دهم .

من‌میدانم که یك قسم قرارداد وسالم ترازهمهٔ قرارداد ها، بین‌خیر مختار و آدم‌مجبور موجودست. این‌یك‌نوع شرکت واجتماعیست که‌ایندو باهم‌تشکیل‌میدهند ومحکم‌ترازآنست که‌مردم‌را باهم متحد میکند واگر شخص‌مجبورو ملزم خودراصریح معرفی‌نمینماید، آدم مختار نیزهمینطور مجبور باختفاست‌وتا هنگامیکه نخواهد نالایق وردل‌جلوه کند، این‌حسن نیت که‌شاهد اوست‌وعملیاتش‌را تاآنجاکه بتواند ولازم بداندتجدیدوتازه میکند،باقی خواهد ماند . اینها شرایط قطعی و عمدی‌نیست، بلکه نتایج طبیعی ارتباطیست که بین آندو بر قرار شده است . کسیکه برای اولین بارازانجام خدمت مجانی وبلاعوضی که از او درخواست‌کرده اندامتناع میکند ، حق هیچگونه شکایت و گلایه‌یی بطرف نمیدهد،ولی در وضعی

مشابه این، کسیکه انجام عملی راکه قبلا هم کرده است رد کند، امیدی را که خودش بطرف داده ازبین برده وانتظاری راکه خودش ایجاد کرده منقطع و نیست نموده است. درین امتناع انسان، نمیدانم چطور، احساس یکنوع بیعدالتی خاص میکند که در آن دیگر مشهود نمیشود، ولی این نتیجهٔ خود فرمانروائی واستقلال قلب که آنرا دوست دارد و بدون تلاش از آن صرف نظر نمیکند نیست. وقتی من دین خود را ادا میکنم: وظیفه‌یی است که انجام میدهم، وقتی احسانی میکنم: لذتیست که بخودم میدهم. بنابرین لذت انجام وظایف از چیزهایی است که تنها عادت پرهیز کاری آنرا ایجاد مینماید: چیزهائیکه بلافاصله از طبیعت بما میرسد، تا این ارتفاع بلند و رفیع نمیشود.

بعد از اینهمه تجربیات غم آور یاد گرفتم که قبلا نتایج اولین حرکات خود را پیش بینی کنم و ازینرو، غالباً خودم را از کارهای خیری که میل وقدرت انجام آنرا دارا بودم، بعلت وحشتی که ازالزام وقیدبعدی که برایم در صورت بیقیدی پدیدمیآمد داشتم، ممانعت میکردم، من همواره این ترس راحس ننموده ام. بعکس هنگام جوانیم بسبب اعمال نیك خود را بیشتر باآن مأنوس میکردم و غالباً آنرا با چیز هائیکه بسبب شناسائی خویش بیش از منفعت شخصی مجبور بانجام آن بوده ام آزموده‌ام. بمحض اینکه بدبختیهای من آغاز شد، اشیاء ظواهر خود را درمقابل این امر مثل همهٔ چیزهای دیگر عوض کردند: از آن بس میان مردمی زندگانی میکردم که ابداً با گذشته هاشباهتی نداشتند وعواطف شخصی من ازین دگرگونی که در دیگران میجست غمزده و رنجیده میگشت.

همین اشخاصی که من پی درپی، درین دو نسل مختلف مشاهده کرده‌ام

که یکی بدیگری شباهت داشت ، با وجود نرمی و حقیقتی کـه نخست داشتند ، بآنچه که هستند بدل شدند ، روشی چون دیگران در بارهٔ من اتخاذ نمودند و همانطور که زمان در تغییر و تبدیلست ، مردم نیز چون زمان، دگر گون ومتفاوت شدند. آوخ ! چطور من میتوانم همین‌عواطف و احساس‌را، نسبت بکسانیکه خلاف و عکس آنهائیکـه اینطـور شدند میبینم، داشته‌باشم . من‌نسبت‌بآنها کینه‌ندارم زیرا نمیتوانم کینه‌بورزم، ولی نه‌میتوانم خودم را ازشر آنها حفظ نمایم و نه از آسیب اعمالشان خویشتن راکناربکشم .

شاید هم ، بدون اینکه خودم استنباط کنم ، من نیز آنطور که لازم نبود عوض شده‌ام : چه طبیعتی در وضعی شبیه من ، میتواند بدون اینکه تغییرشکل پیدا کندو تبدیل به‌بد نشود، مقاومت ورزد؟ متقاعد شدهٔ‌بیست سال تجربه که آنچه را که طبیعت با وضع خوش و نیکی در قلبم نهاده تغییر داده، بر اثر سرنوشت شخصی خویش و دخالت ناروای دیگران در تنظیم آن ،بسبب پیش قضاوت خودم یادیگران ، دیگر نمیتوانم‌بکارخیری که انجامش را بمن پیشنهادمیکنند، مانند یك‌دام که برایم گسترده باشند و قطعاً زیر آن خطری برایم تعبیه شده است نگـاه نکنم . من میدانـم ، نتیجهٔ کار هر چه میخواهد باشد ، من حتی استحقاق و شایستگی نیت خیر خود را ندارم : آری، این استحقاق و شایستگی همیشه درمن‌وجود دارد،ولی آن جذبهٔ درونی دیگر نیست و بزودی که این حرارت و شوق فرو مینشیند، جزیکسانی وسردی در درون خود چیزی احساس نخواهم کرد و مطمئناً بجای انجام یك عمل واقعاً مفید، جز کـار فریب دهنده و غیر مفیدی انجام نخواهم داد ، نفرت وغضب عزت نفس، توأم با انکار عقل

هنگامیکه من غرق غیرت و حرارت و شوق وضع طبیعی‌خود هستم، جز تنفر و مقاومت چیزی بمن تلقین نخواهدکرد .

بعضی بدبختی هاست که روح را جلا میدهد ، درست عکس آنها که روح را میکشد ، من طعمهٔ این نوع رنجها شده ام . اندك مایهٔ بدی که در ضمیر من هست، مرا تاحد اعلی تخمیر نموده و تا جای امکـان سرسام‌بخشیده، ولی جز هیچ بمن نداده است. خارج ار ین وضع کـه بتوانم برای خودم و یا دیگری کارخوب بکنم ، هرنوع تقلائی‌راازخویش دور میکنم ودرین حالت‌معصوم‌بسبب اجبار والزام ، حال شیرین‌وملایمی یافته ام که نتیجهٔ بی‌قیدی مطلق خویش ، دوراز تمایلات طبیعیست . با اجتناب از فرصتهائیکه ممکنست کارخوب کرد، بدون شك من خیلی‌دور میروم ولی با اطمینان ازینکه نمیگذارند اشیاء را آنطور که واقعاًهستند رؤیت کنم ، از قضاوت در بارهٔ ظواهری که آنها باشیاءمیدهند، خودداری مینمایم و با پرتوی که آنها از علل اشیاء بچشم میرسانند، کافیست کـه این علل و اسباب را در دسترس من باقی‌نهند، تا اطمینان یابم که اشتباه آورو فریب دهنده هستند .

بنظرمیرسد سرنوشت‌من، دربدو طفولیت، نخستین‌دام راچنان‌در راه من گسترده که‌سقوط مرادردامهای دیگر بسیار آسان‌وسهل کرده‌است :من مطمئن‌ترین‌وخوش باورترین‌مرد دنیا تولدیافته‌ام وطی چهل سال‌زندگانی، این‌اطمینان واعتماد حتی یکبارهم‌متزلزل نشده‌است .سقوط‌کرده ناگهان میان یکنوع دیگر از مردم و اشیاء ، هزاران دام ، بدون مشاهدهٔ یکی ازآنها، بکار برده‌ام وبیست سال تجربه‌برای روشن ساختن سرنوشت من بزحمت کفایت کرده است . برای من یکبار مسلم و مدلل شدکه جز

دروغ و اشتباه در آنچه بمن نمایش میدهند وجود ندارد، ازینرو بسرعت بجانب دیگر رفتم، زیرا: اگر شخص یکبار از طبیعت خودخارج شد،دیگر حدی وجود ندارد که او را بصورت اصلی برگرداند . از آن هنگام از مردم زده شدم و اراده و نیت من نیز درین دهکذر، همکاری ومساعدت نمود و مرا باندازهٔ لازم از آنان دور نگاهداشت .

خوب کاری کردند ، این دوری هرگز تـا سرحد نفرت و اکـراه نمیتواند برود : وقتی بانقیادیکه آنها در من ایجاد کرده‌اند تا مرا بسوی خود بکشندفکر میکنم، میبینم واقعاً بمن‌ترحم ومروت‌نموده‌اند ؛ اگرمن بدبخت هستم، آنها نیز بدبخت هستند و هر بار که روح واقعی من در من حلول میکنند، آنها راشاکی و ناراحت میبینم . شاید تکبرو غرور نیز با این قضاوت آمیخته باشد ؛ من خود را برتر ازین میدانم که نسبت بآنها بدی بکنم ، آنها ممکنست تنفرمرا بخود جلب نمایند، ولی هرگز کینهٔ مرا برنمی‌انگیزند ومن‌خودرا شخصاً نهایت دوست دارم ازینکـه بتوانم، بهرکه میخواهد باشد ، بدی‌کنم . این عمل بمنزلهٔ فشردن و جمع کردن وجود منست ، درحالیکه میخواهم هرچه بیشترآنرا ازهر جانب انبساط و توسعه دهم .

من بیشتر دوست‌دارم ازآنهابگریزم تا بآنها بدی‌کنم : دیدارآنها حواس‌مرا میآزارد و قلب من‌بسبب هزاران نگاه بیرحمانه، درفشاروافع میشود ولی‌بمحض‌آنکه علت‌این ناراحت ازبین میرود، بدی نیزازوجودم رخت بر میبندد ، من علی رغم خود ، بر اثر حضور آنها ، در بارهٔ آنهـا بفکر و تعمق میپردازم و بآنهـا مشغول میشوم ولی هرگز خاطرهٔ آنها چنین حالتی را در من پدید نمیآورد وقتی : آنها را نمیبینم ، مثل اینست

که آنها هرگز وجود ندارند.

آنها کاملا برای من بلااثر نیستند: زیرا باارتباطیکه خودشان باهم دارند، مانند اشخاص یك درام که نمایش داده میشود، قلب مرا میتوانند متأثر سازند، برای اینکه عدالت دربارهٔ من بلااثر باشد، بایدوجوداخلاقی من از صفحهٔ حیات رخت بربندد؛ اما تماشای این بیعدالتیها خون مرا از خشم وغضب بجوش میآورد، دیدار اعمال پرهیزکارانه و مطابق موازین دادکه بآن تظاهر و خود ستائی و گزاف گوئی نمیشود، همواره مرا از شادی میجهاند و اشکهای شوق را بر رخسارم سرازیر میکند. ولی لازم استکه من آنها را شخصاً ببینم و آنها را ارزیابی کنم،زیرا پس‌اززندگانی واقعی خود، لازمست که قضاوت مردم، هرطور که میخواهد باشد، برای من یکسان و درمن بلااثر باشد و هیچ نوع عقیده یی نپذیرم.

اگر ظاهر و رفتار من مانند اخلاق و طبیعتم، برای‌مردم کـاملا ناشناسست، در میان آنان باز هم بدون رنج زیست خواهم کرد: تا آن هنگام که برای آنهـا بیگانه و نامأنوس هستم، ممکنست اجتماعشان مرا خوش آید، رها شده بدون مخالفت‌به‌تمایلات و غرایز طبیعی‌خویش، اگر هرگز بمن توجه حاصل‌نکنند، همواره آنها را دوست‌خواهم‌داشت. من‌دربارهٔ آنها یك حسن نیت وخوشرفتاری کاملابیغرضانه ومتساوی‌بکار خواهم برد و بدون اینکه یوغ تکلیف ووظیفه یی بگردنشان بیفکنم ویا قید و بستگی‌خاص‌ایجاد کنم، آنچه راکه آنها برای انجام آن بر اثر انگیزهٔ غریزهٔ نفس و خلاف تمام مقررات و قوانین با زحمت میخـواهند بکنند خود شخصاً انجام خواهم داد.

اگر من آزاد، گمنام،رها شده، آنطور که خلق شده ام که باشم

بمانم، جز نیکی کاری نخواهم کرد زیرا: در قلب خود باندازهٔ خردلی امیال زیان آور و موذی ندارم واگر مانند خدا، ناپیدا ومقتدر بودم، مانندخود او نیکوکار و خوب میبودم. قوت و آزادیست که مردان عالی بارمیآورد: ضعف و بندگی جز زیان وبدی چیزی پدید نیاورده است. اگر من مالك حلقهٔ ژیژس[۴۱] بودم خویشتن را از قید و بندمردم میرهاندم و خود را بدست میآوردم. من غالباً ، هنگامیکه در قصر خود در اسپانی بودم، از خویشتن میپرسیدم: اگراین حلقه را مالك بودم چه بهره‌یی از آن میبردم، زیرا اینجاست که افراط در هوسبازی باید کنار قدرت قرار گیرد ، قادر با رضای تمایلات، صاحب نیرو وقدرت، بدون ترس ازاینکه گول بخورم، چه میتوانم بخواهم ؟ تنها یك چیز: دیدار قلبهای راضی، منظرهٔ تحسین عمومی فقط میتواند قلب مرا براثر یك حس دائمی و پایدار متأثرسازد و میل همکاری و معاضدت با مردم تنها آرزوی منست . اگر همیشه بدون جانبداری منصف و بدون ضعف خوب باشم، همواره ازبی اعتمادی کورکورانه و کینهٔ غیر قابل تسکین در امان خواهم ماند، زیرا بادیدن مردم همانطور که هستند و با خواندن آنچه در ضمیر آنها و اعماق دلشان هست، خیلی کم وبندرت، آدم مهربانی که در خور محبتهای من و خیلی کمتر آدم ناهنجاری که سزاوار کینهٔ من باشد، پیدا خواهم کرد و با شناختن و دیدن بدی که میخواستند در بارهٔ دیگران اعمال کنند ولی بخودشان بر گشته، متأسف خواهم شد. شاید درلحظات خوشی و سرور این فکر بچگانه را داشته‌ام که از خودم معجزه‌یی بروز دهم ، ولی کاملا بیعلاقه برای خودم و بدون هیچ قانون و مقرراتی جز غرایز طبیعی‌ام در مورد عدالت واقعی، هزاران ترحم وانصاف روا داشته‌ام، حاکم برتقدیر و مقررات خود ، بسبب توانائی

خویش ، هزاران معجزهٔ عاقلانه تر ومفیدتر از **افسانهٔ طلائی**[۴۲] و مقبرهٔ سن مدار[۴۳] ، نشان داده‌ام .

فقط یك موضوع باقی‌میماند که نیروی دخول من بطور نامرئی‌در همه جا، ممکنست مرا بسوی تمایلات سوئی که در قبال آنهاتاحال بسختی مقاومت کرده‌ام، سوق دهد و یکبار دخول در چنین طریق گمراهی آیا باعث نمیشود که هر جا او بخواهد راه یابم ؟ این بد شناختن طبیعتست و من که خودرا میستایم که سهولت آن مرا نفریفته‌است و عقل مرا درین سراشیبی‌شوم‌متوقف‌ساخته: مطمئن‌ازخوددر بارهٔ دیگر موارد،تنها همین‌یك برای نابودی‌من کفایت مینماید. کسیکه‌قدرتش‌اورا مافوق همه‌قرارمیدهد باید مافوق ضعف و زبونی بشریت نیز باشد و بدون این ، قوای او نتیجهٔ ویرا،زیر همهٔ مردم، حتی آنکسانیکه‌با او برابر بوده اند خواهد کشاند .

چون‌همه جانب را میاندیشم،گمان میکنم بهترست حلقهٔ جادوئی را پیش ازآنکه حماقتی از من سر بزندطرد نمایم . اگرمردم برای دیدار من ، نه آنطور که هستم ، سماجت کنند و منظر من‌خشم آنانرابرانگیزد، برای برطرف ساختن این منظره بایدازآنان‌گریخت، نه اینکه خود را میان آنان مستور نمایم : این‌کار آنهاست‌که خود را ازمن مخفی سازند، کارهایشانرا از من پنهان نمایند و ازروشنائی روز بگریزند ومانند موش کور زیر خاك فروروند . برای من بهترست‌که آنان اگر میتوانند مرا ببینند، ولی این برای آنهاغیر ممکنست : آنها بجای من‌جز « ران ژاك» که خودشان علی‌رغم قلبشان، برای اینکه او را برای خوش آیند خویش آزار دهند ، ساخته اند نخواهند دید . این بسیار نا معقولست که من کاری بکنم‌که آنها مرا نبینند ، من هیچگونه نفع حقیقی نمیبرم‌زیرا این من نیستم‌که میبینند .

نتیجه‌یی که از تمام این تفکرات میتوانم بگیرم اینست که : من هیچگاه نسبت بجامعه واقعاً پاك بین نبوده ام و در آنجا جز زحمت ، اجبار وتکلیف ندیده ام و طبیعت مستقل و خود رأی من، مرا همواره نسبت بالزام و اجباریکه باید در زندگانی با مردم داشته‌باشم، بی هنر و نالایق جلوه داده است . تا آنوقت که آزاد هستم جز کار خوب نمیکنم ولی بمحض احساس یوغ، خواه براثر لزوم وخواه بر اثر مردم، تبدیل به آدم سرکش وکند میشوم وحتی تمایلات شخصی خود را نمیتوانم انجام دهم زیرا احساس ضعف میکنم . ازاقدامات خویش جلوگیری مینمایم زیرا همهٔ ضعف و ناتوانی من برای عملست، همهٔ نیروی من جنبهٔ منفی دارد و گناهان من بسبب سهل انکاری و سهو وندرة براثرعمدست . من هرگز قبول نکرده‌ام که آزادی بشر یعنی اینکه هر چه میخواهدبکند، ولی هر کاری راهم که نخواستهرگزنباید بکند واینست آنچه من همواره اعلام کرده ام و خیلی کم آنرا پنهان نموده ام و از همین رو نسبت بمعاصران خود بیشتر تهمت زده شده‌ام ؛ زیرا: آنها فعالیت ، جنبش ، حرص و سایر اعمال را در مورد آزادی دیگران بد میدانند و هیچوقت برای خودشان نمیخواهند، گرچه ارادهٔ خود ویا بیشتر ارادهٔ دیگری را مقهور سازند . آنها در تمام زندگی، خود را در زحمت میافگنند تاکاری را که بدشان میآید انجام دهند و هیچوقت برای برداشتن بندگی و اسارت عملی انجام نمیدهند . فشار آنها برای این بوده است که مرا بعنوان یك عضو بیهوده از اجتماع برانند ولی مانند یك عضو مضر و موذی . زیرا من خیلی کم خوبی کرده ام ، اقرارمیکنم، ولی بدی هرگز در زندگانی من راه نیافته است و تردید دارم که در دنیا مردی وجود داشته باشدکه واقعاً کمتر از من کار بدکرده باشد .

سیر هفتم

هرگز فکر سعادت شخصی قلب مرا درخود نگرفته
است و من خوشبختی خودرا جز درجامعه نمی‌بینم

برداشت تفکرات طولانی من که بزحمت شروع شده بود، اکنون احساس میکنم بپایان رسیده است. یک سرگرمی و مشغولیت دیگر جای نشین آن گردید، مرا جذب کرد و حتی وقت تفکر را هم از من سلب نمود. خود را با دلباختگی عجیب و خارق العاده یی بآن رها کردم که چون درباره اش میاندیشم خنده ام میگیرد، زیرا در موقع و وضعی که هستم، هیچ راه و روشی برای راهنمایی خود جز پیروی تمایلات خویش ندارم. در بارهٔ سرنوشت خود کاری نمیتوانم، جز انعطاف بیهوده ندارم و ازین پس چون هر قضاوت مردم برایم هیچست، عقل نیز میخواهد از آنچه در دسترس من باقی مانده، آنرا که خوشم میآید انجام دهم، خواه برای مردم و خواه برای خودم و بدون هیچ قاعده و روشی جز خوش آیند شخصی و بدون هیچ مقیاسی جز قوای کمی که برایم باز مانده است. اکنون من با علوفهٔ خود برای تغذیه و گیاه شناسی خود برای سرگرمی تنها مانده ام. نخستین درس گیاه شناسی را درسویس، پیش **دکتر ایورنوا**[44] فرا گرفتم و خوشحال و خندان

درطول مسافرتهایم برای شناسائی کافی دربارهٔ رستهٔ گیاهان گل چیدم،ولی اکنون که شصت سال ازعمرم میگذرد ودرپاریس پیر و زمین گیرشده‌ام‌و قوابرای گل‌چیدن درمن‌شروع بکاهش کرده‌و بقدرکافی سرگرم‌رونویس نوتهای‌خود، احتیاج بمشغولیات دیگر ندارم، این سرگرمی را که‌دیگر بآن محتاج نیستم ترك کردم ، دفتر گیاهان خود را فروختم، کتابهای خود را فروخته بودم : راضی وخشنود ازینکه گاهگاهی هنگام‌گردش در حوالی‌پاریس، گیاهان فراوانی راکه آنجا میبابم خواهم دید. درخلال این فاصلهٔ‌زمانی، آن مختصری را هم‌که میدانستم از یاد بردم ، خیلی زودتر از آنچه در صفحهٔ ذهنم نقش بسته بودند .

ناگهان درشصت و پنج سالگی ، با اطلاعات کمی که داشتم وقوای مختصری که باقی بود تا به ییلاق بروم،بدون راهنما ، بدون کتابها ، بدون باغ ، بدرن دفتر گیاهان ، جنون گذشتهٔ خود را شدید تر از آنچه در نخستین مراتب‌بود ازسرگرفتم وجداًمشغول حفظ کردن کتاب گیاه‌شناسی موورای[۴۵] شدم، تاهرگیاهی راکه‌درطبیعت‌هست‌بشناسم. چون استطاعت باز خریدکتابهای گیاه شناسی را نداشتم ، خود را وظیفه دار میدانستم تا کتابهایی را که بامانت بمن میدادند رونویس نمایم و مصمم شدم دفتر گیاهانی مفصل تر از اولین فراهم‌آورم، باین انتظارکه تمام گیاهان دریا و آلپ وعربستان و هندوستان را درآن‌بگنجانم،من همیشه بااطلاعات در مورد .... بنفشه صحرائی شروع میکنم و باعلم و دانائی در بارهٔ قفس پرندگانم،گیاه میچینم وبهرگل وگیاه تازه یی که بر میخورم، با رضایت بخود میگویم : « باز هم یك‌گیاه تازه . »

من در پیروی ازین تفنن سعی نمیکنم خود را قانع و تبرئه کنم،

(۳م ۹۵۹) تشکرات [illegible]

من آنرا مطابق موازین عقل مییابم و در وضعی که هستم، رهاکردن خود بمشغولیاتی که مرا خوش میآید، مطمئناً شرط عقلست ، شرط تقوی است؛ این وسیله‌یی است که نمیگذارد در قلب من تخم ومایهٔ انتقام و کینه‌پی گیرد، درقسمت خویش برای چشیدن طعم مشغولیات و سرگرمی باید مطمئناً طبعی پاك وعاری از هرگونه شهوات خشم آمیز و تند داشته باشم . این راهیست که ازکینه توزان و تحقیر کنندگان خود انتقام گیرم . من برای تنبیه بیرحمانهٔ آنها،طریقی‌جز شعف وخوشحالی خود،علی‌رغم آنهانمیبینم.

آری ، بدون‌شك‌و تردید، عقل‌بمن اجازه میدهد وحتی‌امرمیکند خودرا به تمایلاتی که مرا جلب مینماید رهاکنم وهیچ چیزمانع ازپیروی آنها نمیشود، ولی بمن نمیآموزد چرا این تمایلات مرا بخود میکشدوچه جذابیت و کششی میتوانم در مطالعهٔ بیهوده و بدون نتیجه و استفاده‌بیابم که من پیر و فرتوت ، درمانده و افتادهٔ بدون حافظه را به تمرینهای‌بدنی و درسهای یك کودك دبستانی میکشد : این یك غرابتیست که میخواهم بخودم توضیح دهم. بنظرم میرسد، این‌اطلاعات میتواند در موردشناسائی شخص من، در مورد مطالبی که آخرین فراغت‌های خود را صرف بدست آوردن آنهاکرده ام ، روشنائی تازه‌یی بیفکند .

من گاهی عمیقا ، بندرت با میل و لذت ، تقریباً همیشه علی رغم خود و با جبر و فشارتفکر کرده ام . تخیلات مرامشغول میداردوخستگی مرا میزداید، تعمق مرا خسته میکند و اندوهگین میدارد . تفکر برای من همیشه مشغولیتی زحمت آور و بدون لذت بوده است . گاهی‌تخیلات من بسبب تعمقات خاتمه مییابد، ولی‌خیلی‌بیشتر تعمقات من‌با تخیلات‌پایان میپذیرد ودرطی این گمراهی،روح من بربال و پر پندار وخیال در همه‌جا

میکرد، عادت کرده بود. طبیعت اشیاء باین انصراف، نهایت کمك مینماید و آنرا بیشتر جالب ودلچسب میکند. رایحهٔ مطبوع، رنگهای زنده، اشکال برازنده، بنظر میرسد برای جلب دقت و نظر، درمقام معارضه هستند. برای اینکه شخص خودرا بچنین احساس شیرین رها کند، جزین لازم نیست که لذت رادوست داشته باشد واگر این نتیجه در بارهٔ همه صادق نیست، در برخی بعلت خطای حساسیت طبیعی ودر بیشتر مردم بعلت اشتغال زیاده از حد روح بامور فکریست که در نتیجه، از اشیائیکه بااحساس وی برمیخورند، دوری میگزینند و از آنها میگریزد.

یك موضوع دیگر بانحراف دقت اشخاص خوش ذوق ازرستهٔ گیاهان کمك میکند و آن عادت اینست که در میان گیاهان جز برای یافتن دارو و وسیلهٔ معالجه جستجو ننمایند. **تئوفراست**[۴۶] کاملا روش دیگری داشت و باین فیلسوف میتوان مانند تنها گیاه‌شناس عهدعتیق نگریست: او درمیان ما هیچ آشنائی ومعروفیتی ندارد ولی در نتیجهٔ کوشش ومساعی نویسندهٔ بزرگ داروها بنام **دیوسکورید**[۴۷] و مفسرینش چنان علم طب گیاهان را درخود گرفته و آنها را ضبط کرده است که دیگر حتی یك گیاه را نمیشود از نقطهٔ خود گیاه نگریست. آنها ادراك نمیکنند که تشکیلات گیاهی میتواند بنوبهٔ خود لیاقت جلب دقت وتوجه مردم را داشته باشد و کسانیکه زندگانی خودرا مصروف تربیت و جمع آوری گوش ماهی میکنند، گیاه شناسی را چون کار بیهوده و عبثی تلقی مینمایند و بجای اینکه اوقات خود را در امور طبیعی کـه هرگز دروغ نمیگوید و خطا نمیکند مصروف دارند، بامور انسانی که غالباً خطا و ناصوابست و ما را باموری مطمئن میکند که هیچوقت از حدود حرف تجاوز نمینماید، میپردازند. دریك چمن‌زار مینانام بایستید و بآزمـایش

گلهائیکه میدرخشد مشغول شوید، کسانیکه شما را در آن حال ببینند تصور خواهند کرد: کشیش ویا شاگردداروسازی هستید و ازشماگیاهانی برای معالجهٔ بیماری جرب اطفال، یاگال مردان و یا آب بینی اسبها خواهندخواست.

این پیش‌قضاوت نامناسب‌دربعضی کشورها، خاصه انگلستان از بین رفته است واین‌عمل تاحدی مرهون **لینوس**[۴۸] است که گیاه شناسی‌راکمی ازداروسازی‌جداکرد، تا آنرا با تاریخ طبیعی و روشهای اقتصادی نزدیك نماید، ولی در فرانسه‌که این فکردر مردم هنوزپیدا نشده‌است‌دربارهٔ این موضوع چنان وحشیانه فکرمیکنند که اگریك روشن فکر فرانسوی در لندن باغ مصفاوپردرخت و گلهای نادر را ببیند، فریادتحسین آمیزخواهد زد: «عجب باغ خوبی‌برای داروسازیست!» باین‌حساب نخستین داروساز «آدم» بود زیرا اوجای‌بهتر وباغ‌پر گل‌وگیاهی مناسب تروسهل‌تر از«عدن» تصور نکرده است.

این افکار طبی قطعیست که مطالعهٔ گیاه شناسی را مطبوع و دلپذیر نمیکند، بلکه چمنها را پژمرده، گلها را افسرده، طراوت بیشه ها را خشك خواهدکرد؛ سبزیها ودرختهای سایه‌افکن را نامطبوع و آزار دهنده جلوه خواهد داد وتمام این زیبائیها وطراوتهای دشت ودمن برای کسیکه نمیخواهد آنها را درهاون بریزدو بکوبد، کم جالب خواهد بود ودیگر کسی میان گیاهانی که برای تنقیه بکار میرود، پی‌جستن تاج گل نخواهد رفت.

این‌داروها هرگز نخواهد توانست‌تصاویر روستائی‌ذهن مرا آلوده کندوهیچ چیز باندازهٔ جوشانده‌ها وضمادهااز آن دور نیست.من‌غالباً هنگام

تماشای مزارع، موستانها ، جنگلها وساکنان متعدد آنجا فکر کرده‌ام که رستهٔ نباتات یك منبع غذائیست که بانسان و حیوان توسط طبیعت داده شده‌است، ولی هرگز بفکرو روح من خطور نکرده که درمیان آنهایی دارو و دوا بروم . من درمیان اثمار گوناگون هرگز ندیده ام یك طـریق استعمال نشان داده شده باشد واگرچیزی تقریرشده، آدمی را در انتخاب آن مخیر کرده، همچنانکه گیاهارا برای‌خوردن نیز آفریده‌است. همچنین احساس میکنم اگربنا بود هنگام‌گردش در بشه‌ها، فکرمن متوجه طبابت انسانی، تب ،سنگ‌مثانه ، دردمفاصل وحمله میشد قطعاً لذت این گردشها ازبین میرفت . بااین همه من درمورد گیاهان و آنچه که بقوا وتأثیر آنها نسبت‌میدهند، جدالی ندارم،فقط‌میگویم که بانصورقوا وتأثیرات‌حقیقی آنها، شیطنت وبدجنسی محض است که به بیماران استعمال گیاهانرا تجویز نمایند زیرا ازینهمه مرضی که بشررا درخودمیگیرد،حتی یك بیماری‌وجود ندارد که بیست نوع ازین نباتات درمداوای‌آن بطورقطعی‌مؤثر نباشد .

این قسم روح که همه چیز را بانفع مادی ما ارتباط میدهد و همه جا درجستجوی استفاده ویاداروست واگرشخصی حالش‌خوب باشد، بهمهٔ طبیعت یکسان وبی‌تفاوت خواهدنگریست، درمن وجودندارد. من‌خودم را مافوق همه و مخالف همهٔ مردم احساس میکنم : آنچه با احســاس احتیاجات من بستگی‌دارد، افکار مرا اندوهگین وتباه میسازد ومن‌لذتها وزیبائیهای‌روحانی را جز هنگامیکه به تمامی منافع جسمانی را از چشم خود دور کرده‌ام، نیافته‌ام . همچنین‌هنگامیکه در بارهٔ طبابت میاندیشم ، حتی اگر داروها نیز مطبوع باشد ، هرگز نمیتوانم خودرا درخوشیهــای آن‌که سیروتفکری ناجالب میدهد سرگرم‌سازم ،زیرا روحم تا موقعی که

بارشته‌های جسمم ارتباط دارد و من آنرا حس‌میکنم، پرواز و گردش در طبیعت را نمیداند، معهذا من بدون اینکه هرگز اعتماد واطمینان کافی بطبابت داشته‌باشم، باطباء که آنانرا دوست‌داشته و احترامشان میکردم، مطمئن بودم وپیکر خودرا آزادانه در اختیار فرمانروائی آنان مینهادم. پانزده سال تجربه مرادربارهٔ‌خود کاملاروشن کرده‌است واکنون‌باتوجه به تنها قانون‌کلی طبیعت، سلامت وصحت اولیهٔ خودرا بازیافته‌ام واطباء جز خسارت وزیان چه شکایتی دارند که کینهٔ آنانرا برانگیزد ؟ من شاهد زندهٔ‌کار بیهودهٔ آنهاودقتهای بی‌ثمر وبیفایدهٔ آنها هستم .

نه ، هیچ چیز شخصی ، هیچ‌چیز که با نفع جسمانی من بسته‌باشد، نمیتواند حقیقةً روح‌مراسر گرم ومشغول‌سازد . من هیچگاه بهتر وبالذت تر ازهنگامیکه خودرا فراموش‌میکنم، تعمق وتفکر وتخیل نمینمایم من شیفتگیها و لذتهای وصف ناکردنی ، درسیستم موجودات احساس میکنم که مرابا‌طبیعت‌کلی یکسان وهم‌آهنگ‌میکند تا هنگامیکه مردم روی زمین برادران من‌باشند، من‌طرحهایی برای سعادت‌آنان خواهم داد واین طرحها ، همواره درمورد همه نسبی است ، من نمیتوانم خوشحال باشم مگراینکه: همه از سعادت برخوردار گردند وهرگز فکر یك خوشبختی خاص وانفرادی قلب مرا درخود نگرفته‌است، مگـر هنگامیکه دیده ام برادرانم سعادت خودرا جزدربدبختی من‌جستجو نکرده اند . دراین‌چنین مواردی،برای اینکه نسبت‌بآنان خیانت‌نکنم،ازآنان‌گریخته‌ام وبایناهنده شدن بمادرطبیعت ، دربازوان‌او، خواسته ام خودرا ازشرآزارفرزندانش حفظ و حراست کنم ، از بنرو مجرد و تنها شده ام ، یاآنطوریکه آنها میگویند ، غیرقابل معاشرت ومتنفر ازمردم، زیرادرنظرمن‌انزوای‌وحشیانه

براجتماع موذی ومضر که‌جز با خیانت و کینه خودرا تغذیه نمیکند،رجحان وبرتری دارد .

ملزم باینکه جلوی فکرخود را ازترس اندیشه در بارهٔ بدبختیهای خویش بگیرم، ملزم باینکه تصورات خوشی بخود راه دهم تا از عواقب اضطرابات‌من بکاهد، ملزم‌باینکه‌سعی کنم‌مردمی که ننگ‌وفضاحت بیشتری برمن روا میدارند که مبادا براثر غیظ و نفرت علیه آنهااقدام نمایم‌فراموش نمایم: دیگرقادر نیستم قوای‌دراکهٔ خودرا متمرکزسازم، زیرا روح‌حساس وبر ارج من ، میخواهد علی رغم من ، احساس ووجود خود را درمورد دیگران‌بسط دهد ومن‌خلاف گذشته‌نمیتوانم‌درین اقیانوس پهناوروسیع سر بزیرخودرا بیفکنم، چون قوای ازدست رفته وضعیف من دیگر اشیاء معین وثابت ودردسترس‌خویش برای توسل بآن نمیبیند ومن درخود، آن شجاعت وسختی‌راکه درهرج ومرجهای جذبه های قدیم خود شناورشوم احساس‌نمیکنم. افکار من‌بیش‌از احساس من نیستند ومحیط ادراکات من از اشیائی که درآن محصور هستم نمیگذرد .

گریزان ازمردم ، درجستجوی تنهایی ، بدون تصور ، باتفکر کمتر ومعهذا واجدطبیعت‌تندیکه مرا ازبیقیدی‌وبیحسی کسالت آوردورمیکند، شروع کردم باینکه خودرا باهرچه که‌مرا احاطه‌نموده است،سرگرم سازم وبر اثریک‌غریزهٔ کاملا طبیعی باشیاء جالبترومطبوعتر رجحان‌بیشتری‌دادم. زندگی‌معدنی هیچ چیزدوست‌داشتنی وجالب درخود ندارد ، ثروتهایش که درسینهٔ زمین‌پنهان شده، بنظرمیرسد از آن بابتست که ازدیدهای‌مردم دورباشد، تاحرص‌وطمع آنانرا برنیانگیزد : آنها بصورت ذخایری هستند که یکروز علاوه ازثروتهائی که دردسترس‌هستند، بکاررود وبمرور که

فاسدمیشود، مزهٔ واقعی خودرا ازدست میدهد. آنوقت باید صنعت وزحمت وکاررا بکمك بدبختیهای خود بطلبد، درون زمین را میکاود و بقیمت زندگانی خود وبامصرف سلامت خویش درمیان آن بجستجوی ثروتهای خیالی، بجای ثروتهای حقیقی که اگر واقعاً طریق بهره برداری از آنرا بداند خود بخود باو تسلیم خواهدشد، میپردازد. از نور آفتاب وروزمیگریزد، زیرا لایق دیدن آن نیست، خود رازنده بگور میکند، چون لیاقت و شایستگی زیستن در روشنائی روزرا ندارد. آنجا: سنگ، گرداب، آهن، کوره ومنظرهٔ سندان، چکش، دود و آتش جای نشین تصاویر شیرین و دلپذیر کارهای صحرائی میگردد. چهره‌های لاغرورنك پریدهٔ بدبختهائی که در بخارهای عفن معدن از کار میافتند، آهنگ‌های سیاه چرده، غولهای زشت وکریه، مناظری هستند که معدن درسینهٔ زمین، جای نشین سبزیها، گلها، آسمان نیلی، چوپانان عاشق ودهاقین قوی سطح زمین میکنند.

خیلی آسانست، اقرارمیکنم، که شخص باجمع کردن شن‌ها وسنگها وپر کردن جیب واتاق خود، بخویشتن صورت یك عالم طبیعی را بدهد، اماکسانیکه خود را بسر نوشت این مجموعه ها وابسته و محدود میکنند، معمولا بیخردان ثروتمندی هستند که ازینکار جزلذت بساط چینی وخرده فروشی نمیجویند. برای استفاده ازمطالعات معدنی و زمین شناسی باید شیمی دان یافیزیك دان بود، بایدآزمایشهای پر مشقت وگرانبها کرد، در آزمایشگاهها بکار پرداخت، درمیان ذغال بوته‌ها، کوره‌ها، قیرها، دود ها وبخار های خفه کننده همیشه با در خطر انداختن زندگانی خود و غالباً بقیمت سلامت خویش، پول ودقت فراوان مصروف داشت. از کلیهٔ این کار غم انگیز وخسته کننده، معمولا خیلی کمتر از تکبر، معرفت و دانائی

حاصل میشود ، کجاست آن متوسط‌ترین شیمی‌دانی که تصور نکند زحمت تمـام عملیات طبیعت را کشیده است که تصادفاً ، چند ترکیب کوچک را بیابد ؟

رستهٔ حیوانات بیشتر در دسترس ماست وقطعاً شایستهٔ مطالعهٔ بهتریست ولی آیا این مطالعه برای یك شخص منزوی وتنها که در تفریح و کار خود امید وتوقع کمك و استعانت هیچکس راندارد، خالی ازاشکالات وموانعست؟ چطور پرندگان هوا ، ماهیهای آب ، حیوانات چهار دست و پایی را که از باد سبکتر و از آدمیان قویترند ودر اختیـار من برای مطالعه وتحقیق نیستند وباید بدنبال آنها دوید وبکمك نیرو وقوت آنها راگرفت ، میتوان ملاحظه وتشریح ومطالعه کرد و شناخت ؟ بنابرین من منابعی از قبیل : حلزونها ، کرمها ومگسها خواهم داشت و زنـدگانیم را در دویدن دنبال پروانه ها وسیخ کشیدن حشرات بیچاره وتشریح موشها از دست خواهم داد، تـا آنها را بدست آورم ویااحیاناً لاشهٔ حیوانی را تصادفاً پیدا کنم . مطالعهٔ دربارهٔ حیوانات بدون تشریح هیچست وبوسیلهٔ تشریحست که طبقه بندی ، تشخیص نوع وجنس آنها فرا گرفته میشود. برای مطالعه وتحقیق دربارهٔ اخلاق وعادات آنها ازروی رفتارشان، باید مرغدانها ، سرطویله‌ها واصطبلها داشت ، باید بهرطریق که ممکنست آنها را مجبور کرد اطراف من مجتمع باشند ومن نه‌ذوق ونه وسیلهٔ اسارت آنها را دارم ونه‌چابکـی لازم برای دنبال کردن آنها، هنگامیکه آزاد وبی‌قید هستند؛ پس باید آنها را مرده وبیجان تحت مطالعه درآورم وتشریح وتجزیه کنم و بافراغت در امعاء واحشاء نیمه‌جان آنها کاوش نمایم !منظری‌وحشت آور تر ومذموم تر از آمفی تآتر تشریح ! اجساد بدبو ، گوشتهای کبود وکف کرده ، خون ،

روده‌های متعفن ، استخوانبندیهای وحشت زا ، ابخرۀ طاعونی ! برای این نیست سوگند میخورم ، که‌ژان ژاك بجستجوی سرگرمیهای خود میرود .

گلهای رخشنده ، چمنهای سرسبز، سایه‌های مطبوع ، رودخانه‌ها، بیشه‌ها ، سبزی تصورات کثیف و آلودۀ مرا بسبب این اشیاء کریه ، پاك و آراسته کرده است . روح من ، مردۀ هیجانات بزرگ ، جز بسبب اشیاء و تصاویر حساس بشوق‌وذوق نمیآید؛ من‌دیگرغیراحساس‌چیزی‌ندارم وجز از این جهت نیست که رنج و یالذت وزحمت و یـا رحمت میتوانـد دراینجا بمن برسد. مجذوب‌اشیاء فرح انگیزیکه مرا احاطه کرده است ، آنهارا ملاحظه میکنم ، تماشا میکنم ، مقایسه میکنم‌وسرانجام طریق طبقه بندی آنها را میآموزم ومن که طبیعت را جز برای یافتن جهات ودلایل جدیدی بمنظور دوست داشتن آن، مطالعه‌نمیکنم، ناگـهان خود را بیش از حد لزوم واحتیاج گیاه شناس میبابم .

من هرگز پی‌آموختن نمیروم: خیلی دیرشده است . گرچه جز معلومات‌و اطلاعات چیزی ندیده ام‌که بسعادت زندگانی کمك‌کند ،ولی من‌بجستجوی سرگرمیهای‌شیرین وساده‌یی‌میروم که میتوانم بدون‌زحمت از آن برخوردار شوم ورنجها وبدبختیهایم را دور کند . من نه طاقت و نه حوصلۀ‌اینرادارم که با بیقیدی‌ازین‌عاف بآن‌علف‌وازین گیاه بآن‌گیاه برای امتحان‌ومقایسۀ‌خصوصیات گوناگون آنهابروم‌وارتباط‌واختلافشانرا ملاحظه نمایم و آخر کار، برای‌مشاهدۀ تشکیلات نباتی ازطریق پیروی راه‌وروش وبازی این‌ماشین‌زنده، باموفقیت قوانین کلی آنها را تحقیق نمائیم سبب و منظور استخوان بندی و بنیاد مختلف آنها را جستجو کنم و خودرا بلطف شناسائی‌تحسین آمیزدستی که‌مرا ازهمۀ‌آنها متمتع ساخته است‌رهانمایم .

بنظر میرسد گیاهان بوفور بروی زمین افشانده شده اند، مثل ستارگان در آسمان، برای دعوت مردم وبجهت جلب لذت و کنجکاوی آنان و بخاطر مطالعهٔ طبیعت؛ اما ستارگان دوراز ما قرار گرفته اند و برای شناسائی آنها، اطلاعات ابتدائی، لوازم، ماشینها و نرد بامهای بلند به منظور رسیدن ودردسترس قرار دادن آنها لازمست. گیاهان بطورطبیعی اینطور هستند؛ اینها زیر پاهای ما میرویند وبعبارت بهتردر دستهای ما و اگر کوچکی و ناچیزی قسمت اصلی آنها، آنها را ازدیدهای ظاهربین مخفی میکند، وسایل وابزارهائیکه آنها را بچشم میآورد خیلی فراوانتر واستعمال آنها سهل تر ازوسایل نجومیست، گیاهشناسی بکار یك آدم بیکاره میخورد وسرگرمی یك شخص تنبل مجردست. یك قلم نوك تیزو یك ذره بین تنها دستگاهیست که برای ملاحظه ومطالعه لازم دارد. او گردش میکند، ازیك شیئ بدیگری میرود، هر گل را باکنجکاوی و بهره یابی هرچه تمامتر میبیند و بزودیکه شروع بدرك قوانین اصلی آن مینماید، باملاحظهٔ آنها بدون رنج لذتی میبرد که برای اوبسی گرانبها و پرارزشست. دربن سرگرمی واشتغال بیمصرف، زیبائی دلپذیری وجوددارد که جزدر سکون وآرامش هوسها احساس نمیشود، ولی برای شیرین و مطبوع ساختن زندگانی کفایت میکند، اما بمحض آنکه انگیزهٔ نفع ویا غرور بآن آمیخته شد، خواه برای پر کردن جاویاکتابچه ساختن، بمحض آنکه بخواهند زندگی گلها رابرای تعلیم دادن یادگیرند، علفها رابرای نویسنده شدن ویا معلم شدن بچینند، تمام این زیبائیها محو میشود؛ در گیاهان جز وسایل شهوات ما چیزی مشاهده نمیکنند، دیگر هیچگونه لذتی ازمطالعهٔ آنها نمیبینند، دیگر نمیخواهند یاد بگیرند ولی میخواهند

نشان بدهند که بلد هستند ؛ ودرجنگلها، مانند اینست که روی صحنهٔ نمایش دنیا، بادقت و مواظبت سرگرم جلب تحسین خودباشند؛ یا بهتر محصور درگیاهان اطاق کار و باغها بجای ملاحظه ودقت گیاهان در خود طبیعت ، جز بچگونگی وروش آنها مادهٔ جدال همیشگی که باعث شناسائی حتی یك گیاه نمیشود وهیچگاه روشنائی واقعی برتاریخ طبیعی ورستهٔ گیاهان نمیافکند، مشغول نمیشوند ؛ ازاینجاکینه وحسد که رقابت درشهرت ومعروفیت ، بین گیاهشناسان بیش از علمای دیگر ایجاد میکند ، پدید میآید . باغیرطبیعی ساختن وقلب این مطالعهٔ دوست داشتنی ، آنها درمیان شهرها و آکادمیها آنرا ازنو بوجود میآورند و همچنانکه گیاه بومی را با کاشتن درباغهای دوستداران فاسد میسازند، آنها نیزلطف این مطالعه را تباه مینمایند .

این مقررات کاملا مختلف ، بسبب مطالعه ، برای من میل وهوسی ایجاد کرد که تمام محل خالی قلبمرا اشغال وپر نموده است. من ازسنگلاخ ها ، کوهها بالا میروم، برای اینکه تا جای امکان خود را ازخاطرهٔ مردم و ازشر ومزاحمت ستمکاران برهانم . بنظرم میرسد که زیرسایهٔ درختها فراموش شده ، آزاد ورها شده هستم ، گفتی که حتی یکدشمن ندارم و برگ درختها همچنانکه خاطرهٔ آنها را ازصفحهٔ ذهن من میزداید ، مرا ازشر اهانت آنان نیزمحفوظ ومصون میدارد وخیال میکنم ، باحماقتی که دارم ، اگرمن دربارهٔ آنها نیندیشم آنها نیز دربارهٔ من فکر نخواهند کرد. من درین تخیل که اگروضع، ضعف واحتیاجاتم اجازه دهد خود رابتمامی بآن رهاخواهم نمود، شیرینی زایدالوصفی مییابم . هرچه تجرد و تنهایی جائیکه در آن زندگانی میکنم، عمیقترست، بیشتر لازمست چند موضوع

محل خالی آنرا پر کند و آنچه که تصورات من امتناع میکند و یا خاطرات من طرد مینماید، بوسیلهٔ وقایع غیر ارادی که زمین نه باقوت و نیروی مردم ، بچشمانم از همه جانب نمایش میدهد، کامل میشود . لذت رفتن بصحرا و جستن گیاهان تازه، حس فرار از اهانت کنندگان ودشمنان مرا میپوشاند ووقتی بامکنه‌یی که هیچ نشانی از مردم نمیبینم میرسم ، راحت و آسوده نفس میکشم، مثل اینکه درپناهگاهی هستم که کینه و عداوت آنها دیگر بدنبال من نیست .

تمام عمرم آنروز علف چینی را که دردامنه‌های رو به لا[۴۹] در کوهستانهای املاك کلرك[۵۰] کردم بیاد دارم . تنها بودم ، در پیچ وخم کوهستان، درخت بدرخت ، تخته سنك بتخته سنگ بمحلی رسیدم که در تمام زندگانیم جایی بآن وحشتناکی وانزوا ندیده ام ومنظری بآن دهشتناکی بیاد ندارم. کاجهای سیاه درهم شده ، درختهای عجیب آلش که بیشتر آنها بسبب کهنسالی و پیری رویهم افتاده بود ،این گوشهٔ انزوا را مسدود وغیرقابل نفوذ وعبور کرده بود و چند محل خالی که درین محوطه باقی بود، باتخته سنگهای عمودی وتیز پرشده وچنان منظر ترسناکی پدید آورده بود که: من جز خوابیده برروی شکم، جرأت تماشا ونگاه کردن آنرا درخود نمیدیدم، جغد، کرکس ، لاشخور ، با صدای خود فضای کوهستان را پر کرده بودند ، چند پرندهٔ کوچك نادر محلی ، ترس این انزوای وحشت زا را تخفیف میدادند؛ آنجا من هپتانیلوس ، سیکلمن، نیدوس آویس ، لازرپی‌تیوم و چندگل و گیاه دیگریکه مرا مدتها سرگرم و خوشحال ساختند یافتم . امابی اراده ، تحت تأثیر قوی، اشیاء من گیاهشناسی و گیاهان را از یاد بردم و روی بالشی از پای گرگها وخزه ها نشستم وبمیل خود به تخیل

پرداختم وفکر میکردم که درین تبعیدگاه، مجهول وناشناس از همهٔ مردم هستم واهانت کنندگان نمیتوانند مرا بیابند . یك جنبش غرور آمیز، خیلی زود بااین خیالات درآمیخت ومن خودرا بـاسیاحان بزرگی که جـزیرهٔ ناشناسی‌را کشف‌میکردندمقایسه مینمودم وباخوشنودی‌بخویشتن میگفتم: « بدون تردید من نخستین بشری هستم که تا اینجا راه یـافته ام » بخودم مانند یك کلمب[51] دیگر مینگریستم . درحالیکه سرگرم‌این‌افکار بودم، کمی دور ترازخود ، صدایی شنیدم که بنظرم آشنامیآمد؛گوش کـردم : صدا تکرار میشد وافزون مبگشت متعجب و کنجکاو ، بـرخاستم ، از میان تودهٔ خاروخاشاك گذشتم وبجانب محلی که صدا ازآنجا میآمدروان شدم ودریك فرو رفتگی، صد قدمی محلی که‌گمان میکردم اولین صدااز آنجا میآید ، یك کارخانهٔ جورابسازی مشاهده نمودم .

نمیتوانم هیجان وتشویش متناقض ودرهمی‌راکه درقلب خود براثر این اکتشاف دریافتم بیان کنم ، نخستین جنبش من ازینکه خودرا میان مردم مییافتم‌احساس شعف وسروربود،زیرا آنجا واقعاً وبه‌تمامی خویشتن رانتهامیدانستم؛ امااین هیجان وجنبش، سربعتراز برق‌جای خودرا باحساس غم وکسالت‌مداوم داد، چون دانستم حتی دردخمه‌های «آلپ» نمیتوانم‌از پنجه‌های بیرحم مردانی‌که باسماجت در صدد آزار من هستند بگریزم . زیراکاملا مطمئن بودم‌که درین کارخانه، حتی دو نفر وجودندارند که بـه توطئه ایکه مونت مولن[52] کشیش پروتستانی آنرا آغازکرده و از دور نیز آنرا تشدید وتحریك‌مینمود، آشنا نباشند . شتاب کردم‌که این فکر غم انگیز را ازخود دورسازم وآخر کار بتصورات بیهوده و بچگانهٔ خود وبطریق مضحکی که‌تنبیه شدم خندیدم .

امابااینهمه چه‌کسی انتظار دارد در یك چنین پرتگاه، کارخانه‌یی پیدا کند؟ دردنیا تنها سویس است که طبیعت وحشی و بیگانه را با صنایع بشری آمیخته، این کشور بعبارت واضحتر جز شهر بزرگـی نیست که خیابانهای بلند وعریض تر از «سنت آنتوان» آن، پر ازجنگلها و قطع شده ازکوهستانهاست وخانه‌های پراکنده ورها شدهٔ آن جز بوسیلهٔ باغهای انگلیسی بـاهم ارتباط پیدانمیکند. این موضوع عاف چینی دیگـری را بخاطرم میآورد که در معیت **دوپیرو**[۵۴]،**اشرنی**[۵۶]، **کلنل‌پوری**[۵۵] و کلرك چندی بیش در کوههای **شـاسه رون**[۵۶] که درقلهٔ آن‌هفت دریاچه وجـود داردانجام دادم. بماگفته‌بودند که روی‌آن کوهستان فقط یك منزل‌موجود است واگر نگفته بودند صاحب‌آن کتابفروشیست که کارهای خـودرا در کشور بخوبی‌انجام میدهد، نمیتوانستیم حدس‌بزنیم که ساکن این خانه‌چه شغلی‌دارد. بنظرم کاری ازین قبیل بهتر ازتوصیف و تشریح دیگری بتواند سویس را معرفی کند

اینهم یکی دیگر ازهمین قسم که تقریباً ملت کاملا متفاوت‌ومختلفی را معرفی میکند. هنگام اقامتم در **گرنوبل**[۵۷] غالباً گردشهای کوچکی بمنظورعلف چینی‌درخـارج شهر بهمراه **آقای بوویه**[۵۸] وکیل این حدود میکردم، نه ازبابت‌اینکه اوگیاهشناسی را دوست داشت و یـامیدانست، بلکه‌ازین جهت که اوخودرا موظف میدید حتی یك قدم ازمن دور نشود وصورت محافظ خاص مرا یافته بود. یکروز، در طول «ایزر» در محلی پرازدرختهای بید خاردار گردش‌میکردیم. روی درختهامیوه‌های رسیده‌یی دیدیم؛ حس کنجکاوی مرابر آن داشت که از آنها بچشم و چون مزهٔ‌تندی مطبوعی در آنهایافتم، خواستم باخوردن دانه‌های آنهاکمی تندی راتخفیف

دهم: آقای « بوویه » در کنار من بود. بدون اینکه مرا منع کند و یا کلمه‌یی برزبان آرد. یکی ازدوستانش سر رسید وچون دردستهای من دانه‌های آنرا دید گفت: « اه! آقا، اینجا چه میکنید؟ نمیدانید که این میوه انسان را مسموم میکند؟ متعجب وغافلگیر فریاد زدم ـ این میوه مسموم میکند! جواب داد ـ بدون شك، تمام مردم اینرا میدانند وهیچکس آنها را نمیچشد» بآقای « بوویه » نگاه کردم وباو گفتم: « برای چه مرا مطلع نکردید؟ بالحن مؤدبی پاسخ داد ـ اه! آقا، من جرأت سلب این آزادی شما را نداشتم. » من در حالیکه ازین حقارت وفروتنی خنده ام گرفته بود رابطهٔ مختصر خودرا با او قطع کردم. من مطمئن بودم، همچنانکه هنوز هستم، هر محصول طبیعت که بمذاق آدمی خوش آیند ومطبوع است، نمیتواند برای جسم زیان آورباشد، مگر درآن زیاده روی وافراط کنند. معهذا، اقرار میکنم که تمام روز گوش بزنگ بودم تاکمی از اضطرابم کاسته شد، شام را خیلی خوب خوردم، بهتر خوابیدم و صبح در نهایت صحت وسلامت بیدارشدم، درحالیکه شب پیش پانزده یابیست دانه از آن تخمها، که مقدار بسیار کمش، آنطور که همهٔ مردم در« گرنوبل» روز بعد بمن گفتند، آدمی‌را میکشد، خورده بودم. این پیش آمد آنقدر بنظرمن تفریحی ومضحك آمد که هرگز آنرا بدون اینکه برخود نگهداری عجیب « بوویه » وکیل نخندم، بیاد نمیآورم.

تمام دوران گیاهشناسی من: خاطرات وآثاری که اشیاء درمن باقی گذارده اند، افکار وتخیلاتی که درمن پدید آورده اند، حرارتی که با آنها درآمیخته است، تمام اینها خاطراتی درمن باقی نهاده که با مشاهدهٔ گیاهانی که درآن آمکنه چیده شده مجدداً وفورا زنده و نو میشود.

دیگر من این دهکده‌های زیبا، جنگلها، دریاچه‌ها، بیشه ها، تخته‌سنگها و کوههائیرا که آثارش برای‌همیشه‌درقلب من حك‌شده است وهمواره‌مرا درخود میگیرد نخواهم دید، ولی‌اکنون که نمیتوانم بآن نقاط زیبا ومسرت آور بروم، کاری جزین ندارم که‌دفتر گیاهانم‌را بگشایم‌وآناً خودرادرآنجا احساس کنم ، خرده‌علفهاو گیاهانیکه‌درآنجا چیده‌ام ، کافیست‌برای من‌تمام آن خاطرات خوش را بیاد آورد . این دفتر گیاهشناسی برای من صورت یك روزنامه‌یی را دارد که هرباربآن مراجعه‌کنم، دربرابرچشمانم تصاویر ومناظر زیبائی را ازنو مرتسم میینماید .

زنجیر افکار وتخیلات موهومست که‌مرا بگیاه شناسی ارتبـاطو بستگی میدهد . تمام افکاریراکه بیشتر با ذهنم مأنوس هستند بخـاطر میآورد : چمن زارهـا ، آبها، جنگلها ، تنهائی ، خاصه صلح و آرامش وسکون واستراحتی که‌درمیان همهٔ اینها یافته میشود بوسیلهٔ‌آن درصفحهٔ خاطرات من مرتسم ومنقوش میگردد ، اهانت ورسوائی مردم را از یادم میبرد ؛ کینه ، تحقیر، ناسزا وتمام بدیهائیکه بمن کرده‌اند وباعث بستگی من بآنها شده‌است، محو میگردد . مرا بامکنهٔ آرام، میان مردم ساده و خوبی که سابقاًهم باآنان زندگی میکرده‌ام میبرد. خاطرات‌خوش‌جوانی، لذتهای‌بیگناهی مرا بیاد میآورد ، مراشاد ومسرور میکند و در میان این سرنوشت غم انگیز وتأسف‌آوری که هیچ بشری نظیرش را نداشته است مرا ازنو خوشحال وخوشبخت میسازد .



سیر هشتم

مرد خردمند در کلیهٔ بدبختیهائیکه باو میرسد
جز ضربات الزام واجبار کور و نابینا چیزی نمیبیند

چون دربارهٔ وضع روح خویش، در تمام مراحل زندگانی خود، تعمق میکنم، از مشاهدهٔ این ارتباط مختصر بین ترتیب گوناگون سرنوشتم و احساسات عادی بد یا خوب بودن که آنها مرا واداشته اند، نهایت تعجب میکنم. فواصل گوناگون دوران کوتاه موفقیتهای من؛ تقریباً هیچ نوع خاطرهٔ مطبوع دائمی درمن باقی ننهاده است وبعکس در کلیهٔ بدبختیها وفلاکت های زندگانیم، همواره خودرا سرشار از احساسات پاك، دلچسب وخوش آیند دیده ام که بر جراحتهای قلب رنجدیدهٔ من مرهم شفا بخشی نهاده است وبنظر میرسد غم و رنجرا بامیال و شهوات بدل کرده است که یادگار دوست داشتنی آن در این زمان که مصائب مرا رها کرده، تنها برایم باقی مانده است، گمان میکنم هنگامیکه احساسات فشردهٔ من، درجوانب قلبم بسبب سرنوشت وتقدیر، بخارج اشیاءِ لایق مردم که خودشان کمتر شایستگی آنرا دارند وتنها سرگرمی واشتغال کسانیست که آنها خوشحال تصور می کنند، نمیرود؛ بیشتر از آنچه واقعاً زیسته ام مزهٔ وجود و حیات را چشیده ام.

هنگامیکه در پیرامون من همه‌چیز منظم و مرتب باشد، هنگامیکه از آنچه که مرا احاطه کرده وفضایی که در آن زندگانی میکنم راضی باشم، آنرا از محبتها و دلگرمیهای خود مملو خواهم کرد. روح قابل انبساط من روی اشیاءِ دیگر گسترده‌شده وهمیشه براثر هزاران نوع لذت مستبعد و دلبستگیهای محبت آمیز که لاینقطع قلب مرا اشغال ومملو نموده اند جلب شده، من بهرصورت، خودرا فراموش میکنم و بشکلی درمیآیم که برای خودم عجیب وبیگانه هستم ودر هیجانات دائمی قلب خویش کلیهٔ بدیها و وزشتیهای انسانی را میآزمایم. این زندگی طوفانی برای من نه‌صلحی‌در داخل، نه‌آرامشی درخارج باقی میگذارد. بظاهرخوشحال، احساساتی ندارم که بتواند دلیل انعکاس افکارم باشد ودر آن بتوانم واقعاً خودرا راضی کنم. من‌هرگز کاملا نه ازکسی‌ونه ازخودم راضی بوده‌ام. توده و اجتماع مردم مراگیج میکند و انزوا وتنهایی مراکسل مینماید، احتیاج دارم که لاینقطع جای خود را عوض کنم وهیچ جا خوش نیستم. معهذا همه جا باروی باز استقبال شده ام، مراخوب پذیرفته اند، نوازش کرده اند، یکدشمن نداشته‌ام، یك‌بد خواه ندیده ام، یك‌بخیل نبوده ولی‌مثل آنکه مرا مجبور کرده باشند، دلم‌میخواهد که خود را بیشتر از مردم مجبور کنم وبدون نیکی، بدون مصرف، بدون عقیده، بدون استعداد فراوان وشناخته شده، از اینهمه موفقیت و برتری وابسته باینهابهره‌مند ومتمتع میشوم ودرهیچ‌حال کسی را نمیبینم که سرنوشتش بهتر از من بنظر برسد. پس برای اینکه خوشبخت و خوشحال باشم چه چیز کسردارم؟ نمیدانم، ولی میدانم که خوشحال نبوده ام. امروز چه چیز کسردارم از اینکه بدبخت ترین افراد بشر باشم؟ جزمردم که خودشان را میتوانند

برای اینکار بگذارند هیچ . خوب در اینحالت اسف انگیز ، من هرگز در مقابل خوشبخت ترین وسعادتمندترین آنها عوض نخواهم شد، وخود را برابر آنها نخواهم گذارد و بیشتر دوست دارم درقعر بدبختی خود غوطه‌ور بمانم تااینکه بجای یکی از آنها دراوج قدرتشان باشم. تصغیرشده درخود، راستست که خویشتن را از موجودیت خاص خویش تغذیه میکنم، ولـی این منبع عظیم هرگز پایان نمییابد نفس من برای من کفایت میکند ، بعبارت دیگر آنرا نشخوار میکنم و تصورات خشکیده و افکار خاموش شدهٔ من، دیگر برای قلبم غذائی تهیه نمیبینند . روح من ، پنهان ، مخفی ومحدود شده بر اثراعضایم، روز بروز نقصان میپذیرد ودرزیر بارسنگین خویش دیگرچون سابق ،خارج‌ازجلدپیرشدهٔ خود ، جرأت واستحکامی برای پیشرفت ندارد .

براثر بازگشت بنفس است که بدبختی‌ومخالفت بما فشار میآورد و شاید اینجـاست که برای غالب مردم، تحمل آنرا غیر ممکن میسازد . من که جز خطا واشتباه چیزی نزدیکم نمیشود ، ضعف و سستی خود را متهم میکنم وخویشتن‌را تسلی‌میدهم،زیراهرگز بد بانیت‌قبلی بقلبم‌نزدیك نشده است .

معهذا، بدون‌اینکه حماقتی مرتکب شوم ، چگونه یك‌لحظه وضع خودرا بدون مشاهدهٔ حال وحشت آوری که آنها پدید آورده اند ، ببینم وازغم ونا امیدی از بین‌نروم ؟ گذشته ازین ، من،حساسترین موجودات، آنرا تماشا میکنم و متأثر نمیشوم و بدون نزاع وبدون زحمت خود را تقریباً بی تفاوت ویکسان درحالتی میبینم که هیچ‌آدم دیگری شایدبدون وحشت وترس آنرا تحمل نمیکند .

هنگامیکه در پیرامون من همه‌چیز منظم و مرتب باشد، هنگامیکه از آنچه که مرا احاطه کرده وفضایی که در آن زندگانی میکنم راضی باشم، آنرا از محبتها و دلگرمیهای خود مملو خواهم کرد. روح قابل انبساط من روی اشیاءِ دیگر گسترده‌شده وهمیشه براثر هزاران نوع لذت مستبعد و دلبستگیهای محبت آمیز که لاینقطع قلب مرا اشغال ومملو نموده اند جلب شده، من بهرصورت، خودرا فراموش میکنم و بشکلی درمیآیم که برای خودم عجیب وبیگانه هستم ودر هیجانات دائمی قلب خویش کلیهٔ بدیها و وزشتیهای انسانی را میآزمایم. این زندگی طوفانی برای من نه‌صلحی‌در داخل، نه‌آرامشی درخارج باقی میگذارد. بظاهرخوشحال، احساساتی ندارم که بتواند دلیل انعکاس افکارم باشد ودر آن بتوانم واقعـاً خودرا راضی کنم. من هرگز کاملا نه ازکسی‌ونه ازخودم راضی بوده‌ام. توده و اجتماع مردم مراگیج میکند و انزوا وتنهایی مرا کسل مینماید، احتیاج دارم که لاینقطع جـای خود را عوض کنم وهیچ جا خوش نیستم. معهذا همه جا باروی باز استقبال شده ام، مراخوب پذیرفته اند، نوازش کرده اند، یکدشمن نداشته‌ام، یك‌بد خواه ندیده ام، یك‌بخیل نبوده ولی‌مثل آنکه مرا مجبور کرده باشند، دلم‌میخواهد که خـود را بیشتر از مردم مجبور کنم وبدون نیکی، بدون مصرف، بدون عقیده، بدون استعداد فراوان وشناخته شده، از اینهمه موفقیت و برتری وابسته باینهابهره‌مند ومتمتع میشوم ودرهیچ‌حال کسی را نمیبینم که سرنوشتش بهتراز من‌بنظر برسد. پس برای اینکه خوشبخت و خوشحال باشم چه چیز کسردارم؟ نمیدانم، ولی میدانم که خوشحال نبوده ام. امروز چه چیز کسردارم از اینکه بدبخت ترین افراد بشر باشم؟ جزمردم کـه خودشان را میتوانند

برای اینکار بگذارند هیچ . خوب دراینحالت اسف انگیز ، من هرگز در مقابل خوشبخت ترین وسعادتمندترین آنها عوض نخواهم شد، وخود را برابر آنها نخواهم گذارد وبیشتر دوست دارم درقعر بدبختی خود غوطه‌ور بمانم تااینکه بجای یکی از آنها در اوج قدرتشان باشم. تصغیر شده درخود، راستست که خویشتن را از موجودیت خاص خویش تغذیه میکنم، ولی این منبع عظیم هرگز پایان نمیبابد نفس من برای من کفایت میکند ، بعبارت دیگر آنرا نشخوار میکنم و تصورات خشکیده و افکار خاموش شدهٔ من، دیگر برای قلبم غذائی تهیه نمیبیند . روح من ، پنهان ، مخفی ومحدود شده بر اثر اعضایم، روز بروز نقصان میپذیرد ودرزیر بارسنگین خویش دیگرچون سابق ،خارج‌ازجلد پیر شدهٔ خود ، جرأت واستحکامی برای پیشرفت ندارد .

براثر بازگشت بنفس است که بدبختی‌ومخالفت بما فشار میآورد و شاید اینجاست که برای غالب مردم، تحمل آنرا غیر ممکن میسازد . من که جز خطا واشتباه چیزی نزدیکم نمیشود ، ضعف و سستی خود را متهم میکنم وخویشتن‌را تسلی‌میدهم،زیراهرگزبد بانیت‌قبلی بقلبم نزدیك نشده است .

معهذا، بدون‌اینکه حماقتی مرتکب شوم ، چگونه یك‌لحظه وضع خودرا بدون مشاهدهٔ حال وحشت آوری که آنها پدید آورده اند ، ببینم وازغم ونا امیدی از بین‌نروم ؟ گذشته ازین ، من،حساسترین موجودات، آنرا تماشا میکنم و متأثر نمیشوم و بدون نزاع وبدون زحمت خود را تقریباً بی تفاوت ویکسان درحالتی میبینم که هیچ‌آدم دیگری شایدبدون وحشت وترس آنرا تحمل نمیکند .

چگونه باینجا آمدم ؟ زیرا من در اولین توطئه ایکه مدتها در آن بشدت گرفتارشدم، بدون اینکه ابداً مشاهده شوم ، از ین وضع ناگوار بسیار دور بودم . این اکتشافات جدید، مرا کاملامتشنج ودگرگون ساخت، ننگ و خیانت مرا کاملا غافلگیر نمود . چه روح شرافتمندی در مقابل این نوع شکنجه وزحمت حاضر و آماده است؟ برای پیش بینی آن بصیرت و شایستگی لازمست . من در تمام دامها ئیکه آنها زیر پایم کنده اند، افتاده ام . اهانت ، خشم وسرسام مرا تسخیر کرده است : من عقل خودرا گم کرده ام ، سرم گیج میرود و درتاریکی وحشت آوری که مرا افکنده اند و هنوز هم از غرقه ساختن من نمیگذرند، دیگر نه روشنائی برای راهنمائی خویش و نه تکیه گاه وملجائی برای دست آویزی جهت مقاومت درمقابل یأس ونا امیدی که مرا بخود میکشد ، میبینم .

دراین چنین حالت خشم آمیز، چگونه خوشحال و آرام بایدزیست معهذا من اینطور هستم وگرفتارتر ازهمه، صفا و صلحرا بازیافته ام و آرام و خوشحال زندگی میکنم وبرشکنجه های باورنکردنی که اهانت کنندگان لاینقطع برمن روامیدارند، میخندم ودرحالیکه درامن وامان سرگرم گلها وزادولد آنها هستم هرگزدربارهٔ آنها اندیشه نمینمایم .

این دنیای گذران چگونه ساخته شده است ؟ طبیعی، نامحسوس، بدون زحمت، نخستین واقعهٔ غیرمترقبه برایم وحشتناك بود. من که خودرا شایسته وقابل احترام حس میکردم ، من که خودرا شرافتمند وعزیز یعنی آنطور که لیاقت بودنش را دارم تصورمیکردم، دریك لحظه خودرا بصورت هیولای وحشت زاکه هرگز نظیرش در دنیا وجود نداشته است دیـدم . میبینم یك نسل کامل بدون توضیح ، بدون تردید ، بدون خجلت و بدون

اینکه بتوانم علت وسبب این دگرگونی و تحول عجیب و غیر مترقبه را بدانم در بارهٔ این عقیده بشدت اصرار میورزند ، باسختی هر چه تمامتر وبا قوت هرچه بیشتر تقلاکردم، ولی‌این کار باعث گرفتاری فـراوانتر و فشار زیاد ترمن گردید . خواستم اهانت کنندگان خویشتن را وا دارم که بـا من صحبت کنند ، ممکن نشد . بعد از ینکه مدتها بدون کسب توفیق حیران و گیج بودم؛ لازم بود مدتی تجدید نفس کنم . معهذاهمیشه امیدوار بودم و بخودم میگفتم : « یك بی بصیرتی اینقدر احمقانه و یك عقیدهٔ اینقدر بی‌منطق نمیتواند تمام نوع بشرراتسخیر کند. مردان حساس وفهمیده‌یی هستند که هذیان نمیگویند ، ارواح عادلی وجود دارند که از خیانت و گولزدن بیزارند . جستجو کنیم ، سرانجام‌یك انسان پیداخواهم کرد ؛ اگراورا بیابم آنها شرمنده خواهند شد.» بیهوده بجستجوپرداختم، هرگزکسی را نیافتم . این بستگی واتحاد بدون استثناوبدون بازگشت، کلی‌بودومطمئن هستم که درین تبعید ناهنجار عمرخودرا بدون اینکه بر اسرار آن دست یابم تمام خواهم کرد .

درین حالت اسف انگیز ست که پس ازاضطربات طولانی، بجای یأس وحرمان که بنظر میرسید باید سهم من‌باشد: صفا ، آرامش ، صلح و حتی سعادت را یافتم زیرا هرروز از زندگانی من ، باالذت ومیل روزپیش را بخاطرم میآورد که من ابداً دیگر آنرا برای فردا نمیخواستم .

این اختلاف ازکجا ناشی میشود ؟ تنها ازیك چیز . اینکه من یاد گرفته ام بدون دم برآوردن یوغ الزام واجبار را تحمل نمایم . اینکه من خودرا واداشته ام بهزاران چیز متشبث شوم وتمام این دست آویزها پی درپی ازمن گریخته اند، وآخرکار که بحدود خود قانع‌شدم ،جای حقیقی

خویش را یافتم . ازهمه جا فشرده ، درحال اعتدال ماندم زیرا دیگر بچیزی متکی وبسته نبودم وجزبخودم اتکا نکردم .

وقتی من باحرارت هرچه تمامتر علیه این عقیده قیام کردم، هنوزیوغ آنرا که نمیدیدم بر گردن داشتم . آدمی میخواهدموردا کرام کسانیکه با آنها احترام میگذارد باشد وتاهنگامیکه بتوانم درباره مردم یاحداقل چند نفر بهتر قضاوت نمایم ، قضاوتیکه آنها در مورد من خواهند کرد نمیتواند برایم یکسان وبی تفاوت باشد: غالباً میبینم که قضاوت عامه منصفانه است ولی نمیبینم که این انصاف نتیجهٔ اتفاق وتصادف باشد، چون قاعده وقراری که مردم عقاید خودرا بر آن بنامیکنند، جز نتیجهٔ امیال آنان ویاقضاوتهائی که خود محصول آن هستند نیست وحتی هنگامیکه نیك قضاوت میکنند غالباً باز هم این قضاوت نیك ازیك منبع بدی حادث میشود، مثل اینکه اگر ضمن تعریف موفقیتهائی، درباره مردی که شایسته ولایقست تظاهر بستایش ومدح شود ، نه ازبابت روح عدالت خواهیست، بلکه ازین جهتست که بخودوضع یك آدم بیطرف ومنصفی را بدهند، درحالیکه بهمین شخص ، در نهایت سادگی ، دربارهٔ چیزهای دیگر بشدت تهمت وافترا خواهند زد.

چون پس ازینهمه تجسسات و تفحصات طولانی و بیهوده دیدم که همه بدون استثنا درتنها واحمقانه ترین طریقی که فقط روح خبیث وجهنمی میتواند آنرا اختراع کند باقی مانده اند ، هنگامیکه دیدم در مورد من عقل ازتمام سرها پریده وانصاف ازهمهٔ قلبها رخت بربسته ، وقتی که دیدم یك نسل خشمگین خودرا کاملا در اختیار غضب کور ونابینای راهنمایان خود نهاده اند وعلیه یك بدبختی که هرگز برای احدی بدنبود، و نخواست ونکرد تجهیز شده اند ، هنگامیکه دانستم بیهوده درجستجوی یك انسان

واقعی بودم ، باید فانوس خودرا خاموش کنم و فریاد بزنم : « دیگر هیچ انسانی نیست » ؛ لذا شروع کردم باینکه روی زمین خودرا تنها ببینم و دانستم که معاصرانم دیگررابطه‌یی بامن ندارند، بسان موجودات ماشینی که جز براثرقوهٔ محرکه ونیرو جنبشی نمیکنند ومن نمیتوانم عمل آنها را جز بـا قوانین حرکت حساب کنم : نیات و امیالی چندکه قادر بودم در مورد روح آنها تصورنمایم، هرگز نمیتوانست بطور دلخواه من وبصورتی که میتوانستم بفهمم اعمال ورفتار آنها را بیان کند . ازین جهت بود کـه اوضاع داخلی آنها دیگر برای من چیزی نشد ، دیگر بآنها جز بشکل توده وجماعتی که بازحمت واختلاف پوست عوض میکنند وبنظرمن عاری ازخصائص اخلاقی هستند ننگریستم .

در کلیهٔ دردهائیکه بمامیرسد بقصد عمل بیشتر از نتیجهٔ آن نگاه میکنیم: تکه‌سفالیکه ازبام‌میافتد، ممکنست مارا بیشترمجروح سازدولی باندازهٔ سنگی که با یکدست بدخواه‌عمداً بجانب ماپرتاب شده است مارا اندوهگین وناراحت میسازد ؛ ضربه گاهی بخطا میرود ولی قصد هرگز ازمقصودخود دور نمیرود. رنجهای مادی آنها ئیست که آدمی دربدبیاریها کمتر احساس میکند وهنگامیکه بد اقبالها ندانند بدبختی وتیره روزی آنان ازکجا منبع گرفته‌است، سرنوشت و تقدیر که خود بآن شخصیت بخشیده وچشمها وشعوری عاریتش داده‌اندتاعمداً آنانرابیازارد، گناهکار میشمارند : ازین روست که یك قمارباز خشمگین از باختهای خـویش ، خودرا بدون اینکه بداندنسبت‌بچه‌کس، غضبناك میبیند ، سرنوشتی‌تصور میکندکه‌عمداً علیه او تحریك شده‌است تا موجبات آزار وشکنجه‌اش‌را فراهم آورد، بدین طریق چون خوراکی برای خشم خویش میابد ، ضد

دشمنی که خود آنرا خلق کرده است تهییج و برافروخته میشود . مرد خردمند که در کلیهٔ بدبختیهائیکه باو میرسد ، جز ضربات الزام و اجبار نابینا و کور نمیبیند ، هرگز چنین هیجانات نابخردانه را ندارد ؛ او هنگام درد فریاد میکشد ولی بدون هیجان و بدون خشم ، دردی که طعمه‌ی آن واقعشده جز یك آسیب مادی حس نمیکند و ضرباتی که براو وارد میآید ، جسمش را بسختی مجروح میسازد ، ولی حتی یکی از آن ضربات بقلبش نمیرسد.

رسیدن باین مرحله مهمست ، ولی توقف در آن کافی نیست ؛ مثل اینکه درد را قطع کنیم ولی ریشه ومادهٔ آنرا باقی بگذاریم زیرا : این ریشه در موجودات دیگری که برای ما بیگانه هستند نیست ، بلکه درخود ماست وبرای ریشه کن ساختن آن بطور قطع ، باید در آنجا بکـار مشغول شد . اینست آنچه من هنگام عودت بنفس خود ، کاملا احساس کردم : در کلیهٔ حوادثی که بمن میرسد وسعی دارم برای آنها تعبیر و تفسیری بیابم ، عقلم جز تعلل و کندی چیزی نشان نمیدهد . فهمیدم علل ، وسائل ، ابزار این امر چون بر من مجهول و غیرقابل توجیهست باید برایم هیچ باشد و بـاید بجزئیات سرنوشت خود مانند حرکات یك تقدیر صرف بنگرم که نبایـد برای آن جهت ، قصد و علت اخلاقی تصور نمایم ولازمست بدون تعقل و مقاومت ، که کار بیهوده ایست ، بآن تن دهم و باید در آنچه ازین پس روی زمین انجام خواهم داد ، بخود مانند یك موجود کاملا متأثر نگاه کنم ، نباید قوائی را که برای تحمل درمن باقیمانده صرف مقاومت بیمورد و بی ثمر در برابر سرنوشت خود بنمایم . این بود آنچه بخود میگفتم ، عقل و قلبم بآن رضا میدادند ولی بازهم درقلب خویش زمزمه یی احساس مینمودم . این زمزمه ازکجـا میآمد ؟ جستجو کردم ، آنرا یافتم از مناعت من که

بسبب مردم جریحه دار شده وسرانجام درمقابل عقل ومنطق قد علم کرده بود ناشی میشد .

این اکتشاف آنقدرها هم که تصورمیکنید، آسان صورت نگرفت زیرا یك بیگناه آزار شده، مدتهاغرورو نخوت شخصی خودرا یك عشق پاك نسبت بعدالت میانگارد ، اما همینکه سرچشمهٔ واقعی شناخته شد، خشك کردن یا برگرداندن آن آسانست . احترام بنفس بزرگترین محرك ارواح مغرور ست ، مناعت ، سرشار از خطا واشتباه، خود را بجای این احترام جا میزند، ولی بمحض اینکه نیرنگ آشکار میگردد و مناعت نمیتواند خویشتن را مخفی کند ، دیگر جای ترس نیست و گرچه با زحمت سرکوب میشود ، ولی تحت انقیاد در آوردنش لا اقل سهلست .

من هیچگاه تمایل فراوانی به مناعت نداشته‌ام ،اما این هوس تصنعی من میان مردم نیرو گرفته، خاصه از آن هنگام که نویسنده شدم : شاید من کمتر از دیگران این هوس راداشته‌ام، اما عجیب و معجزه آساداشته‌ام. درسهای وحشتناکی که من فراگرفته‌ام، خیلی زود درنخستین حدودخود محدود گردید ، با طغیان و سرکشی علیه بیداد گری وظلم شروع شد و با بی اعتنائی و تحقیر خاتمه پذیرفت ؛ با عودت در روح خود و بـا قطع ارتباطات خارجی که موجب تحریك آن میشد و با چشم پوشی ازسنجشها و برتریها، رضایت داد که من برای خودم خوب هستم ، آنگاه عشق بخودم بنظم طبیعی خویش برگشت ومرا از یوغ عقیده رهاند .

از آنوقت من آرامش روح و تقریباً راحت را باز یافتم زیرا : در هر وضع و موقعی که شخص پیدا کند ، جز بدست خودش تیره روز وسیه بخت نمیگردد ، چون نفس خاموش میشود و عقل سخن آغاز میکند ، ما

را از بلیاتی که اجتناب از آنها، درامکان ما نیست تسلی میدهـد و حتی اگر فی‌الفور برما نتازند، آنها را بکلی از میان میبرد زیرا : اگر انسان خودرا سرگرم آنها نسازد، از سخت ترین آسیبشان درامان و آسوده خواهد بود . این آلام برای کسیکه درباره آنها اندیشه نکند هیچست: بی‌احترامیها، انتقامها ، بیحرمتیها ، بیعدالتیها برای کسیکه در دردهائیکه تحمل میکند جز خود بدی نمیبیند و بقصد آزار دهنده توجه نـدارد چیزی نیست ، همچنین اینطورست برای کسیکه مکان در نظرش اهمیتی ندارد ، چـه محلی که خودش بپسندد و چه محلی که دیگران خوششان بیاید و باو پیشنهاد نمایند . از هر دیده‌یی که مردم میخواهند مرا بنگرند ، آنهـا نمیتوانند وجود مرا عوض کنند و با وجود قدرت و تمام دسیسه هـای پنهانیشان، علی رغم آنها من بوجود خود، همانطور که هستم دوام خواهم داد . راستست که موقع آنها در وضع حقیقی من تأثیر دارد : سدی که آن ها میان من و خودشان نهاده‌اند، همه نوع سر چشمهٔ معیشت و کمکی را که ممکنست هنگام پیری و احتیاج بآن نیازمند باشم میبندد ، حتی پول را برایم بیفایده میکند چون با آن نمیتوانم خدماتیرا که برایم لازمست فراهم آورم ،نه کمك متقابل و نه مکاتبه‌ای بین من و آنها وجود دارد . تنهاومنزوی میان آنان جزخودم، منبعی برای خویشتن ندارم ودرین سن و سالی که هستم ودروضعی که دارم، این سرچشمه بسیار ضعیف و ناتوانست. این آلام در نوع خود بسیار بزرگند ولی از آنهنگام که تحمل آنرا بدون اینکه خشمگین شویم فرا گرفته‌ام، دیگر برای من قوت و شدت خود را ازدست داده‌اند. مواردی که نیازمندی حقیقی احساس شود بسیار نادرست:

پیش بینی وتصور آنها را افزون میسازد و بسبب این مداومت احساسانست که انسان مضطرب میشود و خودش را بدبخت میسازد. من، اگر بدانم فردا رنج خواهم برد، کافیست برای اینکه تألمی امروز احساس وادراك ننمایم وآرام و آسوده باشم ؛ من هرگز از دردهائیکه پیش بینی مینمایم غمزده نمیشوم، بلکه ازرنجهائیکه احساس میکنم متأثر میگردم و خود این مطلب بسیاری از چیزها را تخفیف میدهد. تنها ، مریض و ناتوان دربستر افتاده، میتوانم براثر فقر، سرما وگرسنگی بدون اینکه کسی در زحمت افتد بمیرم. اما چه اهمیت دارد اگر خودم را در زحمت نیفکنم و من نیز مانند دیگران، ازسرنوشت خویش ، هر چه میخواهد باشد ، اندوهی بدل راه ندهم ، درین سن و سال خاصه ، مهم نیست که دریافته‌ام زندگی و مرگ، مرض و سلامت، ثروت وتنگدستی، افتخار و ننگ‌ رابابی‌اعتنائی و علی‌السوی بنگرم ؛ پیرمردان دیگر ازهمه چیز مضطرب میشوند ، من از هیچ چیز دغدغه‌یی بخودراه نمیدهم، هرحادثه‌یی که اتفاق افتد برای من یکسانست واین یکسان نگریستن، محصول خردمندی من نیست بلکه نتیجهٔ کاردشمنان منست و پاداش و اجر بلیاتیست که برمن روا داشته‌اند. با بیحس کردن من در برابر بدبختیها ، آنها بیش از آنکه بخواهند مرا ازگزندحوادث مصون دارند، بمن نیکی کرده‌اند ؛ اگر مصائب بمن روی نمیآورد، همواره از آن بیم‌داشتم درحالیکه فعلا با انقیاد آن دیگر ترس و هراسی ندارم.

این جریانات ، در میان گذشت عمر ، مرا باامیال طبیعی خود، تقریباً خیلی بیشتر ازآنچه ممکنست در حین اقتدار و موفقیت زندگی نمایم، رها میکنند : صرف نظر ازلحظات کوتاهیکه من در نتیجهٔ حضور اشیاء

اضطرابات غم انگیز خود را بیاد میآورم ، بقیهٔ اوقات ، رهاشده بر اثر تمایلات خود باعمال وهیجاناتی که مرا جلب وجذب میکند، قلبم بااحساساتی که بخاطر آن پدیدآمده تغذیه میشود ومن ازموجودات خیالی وتصوری که آنها راپدیدمیآورد وپخش میکند، بهره مند میشوم، گفتی که این موجودات خیالی درواقع وجود دارند: این موجودات برای من که آنها راخلق کرده ام، وجود دارند ومن نه ازخیانت ودوروئی آنهاباك دارم و نه ازینکه مراترك کنند، آنها برای من تا هنگامیکه غمها ورنجهایم باقی باشند، دوام خواهند یافت و برای فراموشی و نسیان من کفایت مینمایند.

همه چیز مرا بزندگانی خوش و خرمی که برای آن خلق شده ام میکشاند: من سه ربع از عمر خود را سرگرم اشیاء آموزنده ومطبوع که باکمال میل روح و حواسم را بآن متوجه میدارم ، یا با اطفال هوس های خود که بمیل قلبم آنها را پدید آورده ام و مراودهٔ با آنها قلبم را تغذیه میکند ، یا با خودم تنها، خشنود از خویشتن و سرشار از سعادتی که احساس میکنم باید داشته باشم میگذرانم . در همهٔ این ها عشق ذاتی کلیهٔ کارها را انجام میدهد ومناعت ابداً در آن راه نمییابد . همچنین در آن، دیگر لحظات غم انگیزی که میان مردم گذرانده ام ومانند ملعبهٔ خیانتها وچون کلمات محبت آمیزی که ریشخند وفریب در آن تزریق شده یابدجنسی وبد طینتی فریبنده بوده ام وجود ندارد : بـا اینهمه، این مناعت هروقت توانسته بازی خودش را در آورده است . کینه وبد خواهی که من درقلب آنهااز پس این حجاب ضخیم مشاهده میکنم، قلب مرا از رنج واندوه میدرد وفکر اینکه اینطور احمقانه از آنها گول بخورم، برین ملال، خشم کودکانه یی میافزاید ؛ حاصل یك مناعت احمقانه که همه نوع بملاهت و جنون آنرا

حس میکنم ولی نمیتوانم آنرا سرکوب نمایم. زحمات و مرارتهائی که برای رهائی از نگاههای آزار دهنده ومسخره کننده اش کشیده‌ام، باور نکردنیست: صدبار در گردشهای عمومی و امکنه‌یی که شلوغ و پررفت وآمدست، سعی کرده‌ام خودرا درمقابل جنگ بیرحمانهٔ آن آماده نمایم وتجهیز کنم. نه تنها باین مقصود نرسیده‌ام بلکه قدمی هم پیش نرفته ام و کلیهٔ این زحمات طاقت‌فرسا و بیهوده‌سهلتر ازسابق مرامتوحش وخشمگین و ناراحت ساخته است.

مقهور حواس خویش، تاآنجاکه توانسته ام، هرگز مقاومت و ایستادگی دربرابر تأثیرآنها را ندانسته‌ام وتاهنگامیکه اشیاء برحواس من مؤثربوده‌اند، قلبم ازهیجان وشوق باز نایستاده ولی این هیجان گذران باندازهٔ احساسی که باعث آن میشود، دوام نیافته است. حضور کینه توز خشم مرا بر میانگیزد، اما بمحض ناپدیدشدن، این تأثیر قطع میگردد: آن لحظه که‌اورا نبینم درباره‌اش دیگر فکر نمیکنم. خوب میدانم که‌وی میخواهد سرگرم من‌شود، بنابراین خودرا از او منصرف میکنم. بدی که درحال حاضر احساس میکنم، نمیتواند مرادرهیچ حال برانگیزد، اهانت کننده‌یی که اورا نبینم اثرش نیز درمن صفراست. من بیشتر از کسانیکه تقدیر مرا در دست دارند، ازین جریانات استنباطمیکنم. گرچه آنهاهمه چیز را بروفق‌مراد ترتیب دهند، من بیشتردوست دارم که بدون مقاومت آزارم رهند ومن تلاش نکنم تا اینکه مرامجبور سازندکه برای حفاظت خویشتن از شرآنان بیندیشم وتعمق کنم.

اثر حواس برقلبم، تنها مایهٔ شکنج وغصهٔ منست. درامکنه یی که کسی‌رامشاهده‌نمیکنم، دربارهٔسرنوشت‌خودفکری ندارم؛ احساس‌نمیکنم

رنج‌نمیکشم، بدون مخالف وبدون ظلم خوشحال وراضی هستم، امابندرت ازصدمات مؤثر گریخته‌ام وهنگامیکه کمتردربارهٔ این موضوع اندیشیده‌ام یك حرکت ، یك نگاه شوم که برمن افتد ، یك کلمهٔ مسموم و مغرضانه که بشنوم ، یك بد طینتی که‌ملاقات کنم، برای اضطراب و دلـواپسی من کفایت مینماید: تنهاکاری که در چنین مواردی میتوانم انجام دهم اینست که خیلی زود آنرا از یاد ببرم وبگریزم ، اضطراب قلب من با محوشیئی که‌موجب آن‌دلواپسی‌شده‌است‌ازبین میرود وبمجردیکه‌تنها شوم آرامش خودرا بازمییابم ، نگرانی قلب من از ینست که بیم دارم درمعبر خـود، بموضوعی که موجب تازه و نوینی برای آزارم بشود بر خورد کنم . تنهـا مایهٔ رنج من همین هنگامست ، وهمین برای ازبین بـردن خوشبختی و سعادتم کفایت مینماید. درمیان پاریس مسکن دارم: بمحض خروج ازمنزل بجانب‌صحرا وانزوا میروم، ولی برای رسیدن بچنین محلی در طول راه خود، هزاران‌موضوعی که قلب رامیفشارد ورنج میرساند میبینم ، نیمی از روزم‌باید در اضطراب ونگرانی بگذرد، تامن به پنگاهی که درپـی آن هستم برسم. چقدر روزهائیکه میتوانم آرام راه خودرا بپیمایم خوشحال ومشعوف هستم ؛ لحظه‌یی که ازخباثت بدجنسها وآزارآنها میگریزم،چه لذت بخشست و چون خود را زیر درختها ، میان سبزیها میبینم ، تصور میکنم در بهشت زمینی هستم و لـذت و شعفی احساس میکنم کـه گفتی خوشبخترین وسعادتمند ترین بشرروی زمین هستم .

کاملا بخاطردارم، دردوران کوتاه اقتدارم، همین گردشهای تنهایی وسیرهای منزوی که‌امروزبرایم تااین حدلذت دهنده هستند، چیز کسالت آورو ناراحت کننده‌یی بودند، هنگامیکه دربیلاق نزدکسی بودم، احتیاج

آزاد نفس کشیدن وهوای خوش خارج‌رااستنشاق کردن، مراوامیداشت که مانند یك دزد بگریزم وتنها خارج شوم و درمیان پارك ویـا صحرا گردش کنم، اما هرگزچون حال، این آرامش خوشحال کننده رانچشیده‌ام زیرا: هیجانات واثر افکار بیهوده‌یی که درتالارمنزل بمغزم‌بود، دوام‌داشت وخاطرهٔ مصاحبی که درجای باقی‌نهاده بودم، مراتعقیب میکرد ؛ درتنهایی شعلهٔ مناعت و هیاهوی دنیا ، لطافت وزیبائـی بیشه ها را زایل مینمود و صفای‌گوشه گیری وانزوا را ازبین میبرد : دراعماق جنگلها میگریختم و یك‌فوج مزاحم، مرا همه جا تعقیب میکردنـد و لطف وصفای‌طبیعت را از من میپوشاندند . تنها هنگامیکه ازآنها جدا شدم وخودرا ازهوسهای اجتماعی و مصاحت تأثر انگیز و غم آورآنان دور نگاهداشتم ، توانستم طبیعت‌زیبارا بالطف وملاحتش بیابم .

مغلوب ناتوانی درکنترل حرکات غیر ارادی‌خود. قوایمراکه در این‌راه بکار میبردم، ازدست دادم ودیگر تلاشی برای این عمل نکردم : درهرحادثه وصدمه‌یی گذاشتم که خونم بجوش آید ، خشم وغضب‌حواسم رامختل سازد واولین انفجاری راکه کلیهٔ نیرویم نتواسته بود آنرامتوقف وخاموش سازدبطبیعت رهانمودم ، فقط سعی کردم پیش ازآنکه نتیجه و حاصلی ازآن عایدگردد ، ازبقیه اش جلوگیری کنم . چشمان رخشنده ، صورت‌افروخته، اعضای‌لرزان، بغض‌خفه‌کننده، همه منوط باوامرطبیعیست وتعقل وتفکردرآن کاری نمیتواند بکند . امابس ازینکه گذاشتند‌اولین انفجار، طبیعی وبطور آزاد انجام شود، انسان قدرست بادردست‌گرفتن تدریجی حواس واعصاب‌خود، صاحب ومسلط برخویشتن گردد : این‌همان کاریست که من مدتهاست سعی کرده ام انجام دهم ولی توفیقی نیافته ام و

باقطع مصرف قوای خویش درمقاومت بیهوده، بانتظار لحظه یی که عقل و منطقم بتواند حرکتی بکند گذرانده‌ام زیرا: عقل تاهنگامیکه بتواند گوش بدهد، صحبتی بامن نخواهد کرد. افسوس! عقل من چه خواهد گفت ؛ بسیار نامعقولست که من افتخار این پیروزی را باو بدهم ، زیرا هیچ سهمی در آن ندارد : همهٔ اینها از جانب یك حال متغیری ناشی میشود که وزش شدیدی آنرا بحرکت درمیآورد و بمحض توقف این نسیم آرامش وسکون جایگزین آن جنبش میگردد؛ این طبیعت پرحرارت و آتشین منست که مرا تحریك میکند، این طبیعت لاقید وسست منست که مرا آرام وخسته برجای میدارد. من بکلیهٔ قوای محرکهٔ فعلی تمکین میکنم ؛ هر تکانی حرکت خفیف یاشدیدی بمن میدهد ، چون این تکان قطع شود حرکت نیز بازمیماند و هیچ نوع ارتباط وانتقالی دیگر درمن نیست. همهٔ نتایج بخت، کلیهٔ حرکات مردم، خیلی کم ممکنست در مورد مردی مثل من تأثیر داشته باشد؛ برای اینکه درد ورنجی مرا دائماً در خود گیرد، باید تأثیر آن هر لحظه تجدید شود زیرا: فواصل زمانی هرچند کوتاه وموقت باشند، برای اینکه مرا بحال طبیعی عودت دهند کافی هستند . تاهنگامیکه بتوانند برحواس من مؤثر شوند، من آدم مورد نظر ومطابق میل مردم هستم، اما دراولین لحظه‌یی که رهاشدم، تبدیل بموجودی که طبیعت میخواهد میگردم : اینجاست که آنها بانمام اعمالیکه مرتکب میشوند وقدرتی که بخرج میدهند، من علی‌رغم میلشان سعادت وخوشبختی راکه برای چشیدن آن خلق شده وموجودیت یافته ام ادراك میکنم . من این حالت رادریکی ازسیرهای تفکراتم تشریح کرده ام . آنچنان مراسرشار میدارد که چیزی جز دوام آن آرزو نمیکنم وازچیزی جز برهم خوردن آن باك ندارم: رنجی که مرا بآن دچار میکنند

بهیچ وجه نمیتواند باعث ناراحت من گردد: حتی ترس ازینکه بعداً چه برسرم خواهند آورد، نیز نمیتواند مرا معذب ومشوش دارد، مطمئن ازینکه وسیله‌یی برای آزار من و اندوهگین ساختن قلبم ندارند، دیگر بتمام دست آویزهایشان میخندم وعلی رغم میل آنها،ازشخص خودم بهره مند و متمتع میگردم.



سیر نهم

در منتهای فلاکت و بدبختی باندك
چیزی میتوان دلخوش و بی نیاز شد .

سعادت یك حالت و وضع ناپایداریست که بنظر نمیرسد برای مردم روی زمین ساخته شده باشد ، همه چیز اینجا درحال حرکت مداومیست که اجازه نمیدهد چیزی شکل ثابت و پابرجائی بخود گیرد . همه‌چیز در پیرامون ما تغییر میکند : ما نیز خود عوض میشویم و هیچکس نمیتواند مطمئن شود آنچه راکه امروز دوست دارد فردا دوست داشته باشد ، همچنین کلیهٔ نقشه های خوشبختی که ما دراین زندگی طرح میکنیم، جز وهم وخیال باطل نیست . از رضایت باطن و وجدان استفاده کنیم ، سعی نمائیم که با اشتباهات خود آنرا از خویشتن دور نسازیم ، اما نقشه برای مقید ساختن وزنجیر کردن آن نکشیم زیرا: ایجاداین طرحهاجنون محض است : من خیلی کم آدمیان خوشبخت دیده ام ، شاید هیچ ، اما غالباً قلبهای راضی مشاهده کرده‌ام واز تمام چیزهائیکه بامن درتماس بوده‌اند ، این تنها مسأله ایست که مرا زیاده از حد خشنود ساخته است . گمان میکنم این باقیماندهٔ طبیعی توانائی احساس برعواطف درونی منست.سعادت

وخوشبختی هیچ علامت خارجی ندارد: برای معرفت بآن باید قلب مردمان خوشبخت را خواند ودر روش ، حرکات ووضع آنان دقیق شد و بنظر میرسد این کار با کسیکه آنرا مشاهده وملاحظه میکند، ارتباط دارد . آیا شغلی فراوانتر از مشاهدهٔ مردمی که روز عید خود را کاملا بخوشی رها کرده اند وقلبهاییکه برابر اشعهٔ لذت و میل که بسرعت ولی باشدت درحال عبور ابرهای زندگی، بر آن میگذرد شکفته وخندان میگردد ، وجود دارد ؟ ....

....

سه روز است که آقای پ میآید تاباسماجت خارق العادهیی ستایش خانم ژئوفرن [59] اثر دالامبر [60] را بمن نشان دهد قبل ازقراءت موضوع خندهٔ طویل وبلندی درموردلاغات تازه وسجع وتکلفی که میگفت در آن نوشته بکاررفتهاست سر داد، سرانجام باخندهیی که قطع نمیشد، بخواندن آغاز کرد، من خیلی جدی باو گوش دادم، طوریکه ناچارشد جلوی خندهٔ خودرا بگیرد موضوع مفصل وتحقیق شدهیی که بیشتر درین قطعه وجود داشت، دربارهٔ لذتی بود که خانم «ژئوفرن» از دیدار کودکان ومصاحبت وهمدمی باآنان میبرد : نویسنده ازین وضع بابراهین وادله، نتیجهٔ طبیعی و خیلی خوبی گرفته بود، اما بهمین حد اکتفا ننموده وبطور قاطع مردم دیگری راکه چنین تمایلی نداشتند، متهم ببد طینتی وبدجنسی کرده بود، تااین درجه که میگفت: اگر کسانیراکه بپای چوبه دار یا شکنجه میبرند استنطاق نمایند، روشن میشود که آنها هرگز اطفال را دوست نداشتهاند. این استنباط نتیجهٔ بسیار عجیب و غریبی ، در آن محل ، ببار میآورد . فرض کنیم همهٔ اینها راستست ، آیا موقع بیان آن چنین محلی بود ؟

لازمست که ستایش یك زن قابل‌احترام را، باچنین مطالب کریه و زشت آلوده کرد ؟ من بآسانی علت این عمل زشت را ادراك کردم وهنگامیکه آقای پ خواندن راتمام کرد، درحال بلند شدن گفتم که: نویسنده درحین نوشتن‌درقلبش، بیشترازمحبت ودوستی، کینه و بغض داشته است .

روز بعد هوا بسیار خوب بود، هرچند سرد بود ، من بخیال‌جستن خزه‌های غرق در گل،تا مدرسهٔ نظام راه پیمائی مختصری کردم: حین‌رفتن دربارهٔ ملاقات شب پیش و نوشتهٔ های «دالامبر» میاندیشیدم ، فکرمیکردم که تألیفات مصنوع‌وفرعی، بدون قصدمعین نیست واینکه این جزوه راکه از همه مخفی میدارند، فقط و فقط برای من بیاورند، بمن‌میآموخت کــه مقصود نویسنده چه بوده است . من فرزندان خودرا بپرورشگاه سپرده بودم واین کافی بود که مرابصورت‌پدری‌غیرطبیعی وغیرعادی‌جلوه‌دهدولی اینها باتوسعه وبسط این فکر،آرام آرام این نتیجه را از آن گرفته بودند که من ازاطفال بدم میآید . باپیروی تدریجی زنجیر فکــر ، من این هنر بشری‌راکه‌بامهارت هرچه تمامترتوانسته‌استسپیدرا بصورت‌سیاه‌جلوه‌گر سازد میستایم زیرا :گمان نمیکنم مردی بیش از من ، دیدار دسته جمعی اطفال‌وبازی آنهارابایکدیگردوست داشته باشد وغالباً درکوچه‌وخیابان وگردشگاهها، برای تماشای شیطنت‌وبازیهای آنان که‌بهره‌ولذتی که‌درهیچ کس دیگر آنرا نمیبینم بمن میدهد ، ایستاده‌ام. درهمان روزی که آقای پ آمد، یکساعت قبل‌ازملاقاتش، دوکودك کوچك «سوسوا» خردسالترین فرزندان میزبان، که بزرگترین آنهــا هفت سال بیش نداشت ، نزد من بودند. آمده بودند باقلب پاك مرا ببوسند ومن چنان نسبت بآنان‌محبت ونوازش روا داشته بودم که صرف نظرازاختلاف سن ، بنظر میرسید بامن

دمخور ومأنوس هستند ومن خرسند بودم ازینکه میدیدم، چهرهٔ من آنان را نرانده است ، آن طفل کوچك بنظر میرسید چنان بامیل ورغبت بسوی من میآید ، که بیش ازخود اطفال ، من بستگی ویگانگی باآنهااحساس مینمودم وروزی که آنانراترك گفتم، چنان با تأثر و تأسف همراه بودکه گفتی فرزندان واقعی خودرا جا میگذارم .

فهمیدم که چون اطفالم رابه پرورشگاه[۶۱] سپرده‌ام بآسانی ، بااندکی انحراف، این کار مرابصورت یك پدر غیرطبیعی و منحرفی که از کودکان متنفر است جلوه‌داده، اندمعهذا بااطمینان کافی بایدبگویم که ترس ازیك سرنوشت هزاران‌باربدتر وخطرناکتروتقریباً غیرقابل‌اجتناب ترازین بوده که مراواداشته است بچنین راهی‌قدم بگذارم ، چون دربارهٔ آنچه‌ممکن بودآنها بشوند نمیتوانستم مؤثر باشم وچون دروضعی بودم که قادر نبودم خودم‌آنها را تربیت کنم ، درموقع وحالی که‌داشتم، لازم بود آنهاراتسلیم دست تربیت مادرشان بنمایم ، تااو بکمك خانوادهٔ خود آنها را بزرگ کند . من حتی‌ازفکرآن میلرزم : آنچه که‌محمد[۶۲] ازسعید[۶۳] دید نسبت به آنچه آنها بخاطرمن نسبت‌بفرزندانم‌مرتکب‌شدند، هیچست ودامهائیکه بعداًدر راهم گستردند، مرا بحدکافی مطمئن ساخت که نقشه قبلا طرح شده بوده است . حقیقة خیلی مستبعد بودکه من این عمل وحشتناك را حدس بزنم وپیش‌بینی کنم‌ولی‌میدانستم که تعلیم وتربیتی که کمترزیان‌آور باشد،همین پرورشگاهست؛بهمین‌جهت آنها را بآنجا گذاشتم ، حتی اگر در حال حاضر ووضع فعلی باشم، بدون اندك تردیدی اینکاررا میکنم و بخوبی میدانم که هیچ پدری باندازه یی که من برای‌آنها مهربان بوده‌ام ، صمیم نیست زیرا کمترین کمکی‌هم که عادت‌بطبیعت آدمی‌بکند مؤثراست.

اگرمن پیشرفتی درمورد شناسائی قلب آدمی کرده ام، لذتیست که درمشاهده وملاحظهٔ اطفالی که ارزش این شناسائی را دارا بوده انداشته ام، همین لذت درجوانی من، نقطهٔ ابهام ونکتهٔ تاریکی باقی نهاد زیرامن بقدری بامیل و خوشحالی و باندازه‌یی باقلب پاك سرگرم بازی کودکان میشدم که هرگز فکری دربارهٔ مطالعه وتحقیق عادات آنها نمیکردم ، اما هنگامی که پیری و کهولت برمن مستولی گردید و دیدم صورت چروکیده ام آنها را ناراحت میکند، بر آن شدم که موجبات رنج وانده آنانرا فراهم نیاورم، بیشتردوست داشتم که خودم را ازلذتی محروم کنم تاآسایش وشادی آنانرا برهم زنم وراضی باینکه ببازیها وچرخ وفلك کوچك آنها توجه نمایم، تأسفات شدید خود را در پرتویکه این ملاحظات، در بارهٔ اولین و حقیقی ترین حرکات وجنبشهای طبیعت که هیچ یك ازعلماآنرا نمیدانند، بدستم داد یافتم . من در نوشته های خود علت اینکه سر گرم این تحقیق بسیار دقیق شده ام وآنرا بامیل ولذت نیامیخته ام ذکر کرده‌ام وقطعاً این موضوع باورنکردنی وعجیبی در دنیا خواهد شد که کتابهای **هلوئیز**[۶۴] و « امیل » اثرمردی باشد که اطفال را دوست ندارد .

من هرگز آمادگـی روح و سهولت بیان نداشته‌ام، امـا پس از بدبختیهای خود زبان ومغزم بیش ازپیش درقید وبند افتاد : افکاروکلمات خاص هم ازمن میگریزندوهیچ چیز، یك تشخیص بهتر ویك انتخاب کامل تر ازموضوعهائی که مربوط بکودکانست درمن برنمیانگیزد . آنچه درمن این محدودیت وقیدرامیافزاید، توجه ودقت شنوندگان وتفسیر وتوضیحی است که آنها برمطلبی که ازجانب مردی که دربارهٔ اطفال چیزی مینویسد میدهند وتصور میکنند، نبایدباآنها جزبا دلیل ومنطق صحبت کرد : این

زحمت خارق‌العاده وغیرطبیعی که احساس میکنم ، مرا متوحش و متزلزل میکند ومن راحت تر و آسوده‌ترم که در پیشگاه یك فرمانروای آسیائی باشم تا جلوی کودکی بخواهم پر گوئی کنم.

یك محظور دیگر مرا اکنون از آنها دور میسازد، گرچه بعد از تألمات خویش آنها را همواره با همان لذت مشاهده میکنم، ولی دیگر با آنان همان یگانگی و قرابت را ندارم. اطفال پیری و سالخوردگی را دوست ندارند؛ منظرهٔ طبیعت عاجز و پرفتور، بچشم آنها زشت و کسالت آورست؛ کراهت و تنفری که در آنها میبینم، مرا میآزارد و بیشتر دوست دارم که از نوازش ولطف آنها محروم باشم، تا اینکه موجبات رنجش وآزردگی خاطرشان را فراهم آورم این علت که جزدر ارواح دوستدارند دیده نمیشود، برای دکترها و دکترسها هیچست، اگر خانم « ژئوفرن » از مصاحبت با اطفال لذتی ببرد، برایش خیلی کم اهمیت دارد که اطفال از او کسب فیضی بکنند، اما نه تنها چنین حسی درمن نیست، بلکه ازینکار بدم میآید واگر لذتی متقابل ودوطرف نباشد، آنرا هیچ میشمارم و در وضعی نیستم وسن وسالی ندارم که ببینم قلب کوچك کودکی بامن نزدیك شود. اگرچنین چیزی برایم پیش آید ، این لذت نادر وکمیابست و در من جز هیجان چیزی نمیگذارد: من آنرا روز دیگر در بارهٔ فرزند خرد سال « سوسوا » که برای نوازش در آغوش گرفته بودم آزمودم ، نه تنها ازین جهت که وجود پرستار اطفال قابل تحمل بود ودرحضور او احتیاج بدقت درصحبت راکمتر احساس مینمودم، بلکه ازین بابت که حالت شعف وطربی که با آن روبرو میشدم، بهیچوجه نقصانی نمییافت و کودکان ازمصاحبت با من کسالت وناراحت احساس نمینمودند.

اوه! اگر بازهم لحظاتی مملوازمهربانی و نوازش پاك وبی شائبه یی که ازقلب برمیآید داشته باشیم، جزدر آن هنگام نیست که طفلی با لباس نـو خوشحال و خندان درکنار خویش ببینم ، دیگر آلام و دردها نخواهـد توانست تمایلات شیرین ولی کوتاه قلبم رادرخود گیرد. آه ! دیگرمجبور نیستم درمیان حیوانات بجستجوی نگاههای خیراندیشی و نیك خواهی که نسل بشر ازمن دریغ داشته است بروم، خیلی کم میتوانم وقایعی رابعنوان مثل ذکر کنم، ولی این وقایع همواره خاطرات عزیزی برای من داشته اند: این یکی از آن حوادثی است که ممکن بود درصورتی غیرازاین آنرا تقریباً ازیاد ببرم ولی اثری که درمن نمهاده است میتواند بخوبی بدبختی وفلاکت مرا تشریح وتوصیف نماید .

دوسال پیش بود که من برای گردش به «نوول فرانس» رفتم وبعد به جانب چپ پیچیدم وخواستم دور «مونتمارتر» بگردم وازقصبه «کلینیانکور» بگذرم: سر بهوا راه میرفتم وبدون اینکه جلویم رانگاه کنم، فکرمیکردم که ناگهان دیدم کسی زانوهایمرا گرفته است. نگاه کردم ودیدم یك کودك خرد سال پنج یاشش ساله زانوانمرا چسبیده است وبشدت ونیرویی که دارد، آنهارا میفشارد وطوری خودمانی مرا مینگرد ودرچشمانش لطفی موج میزند که تا اعماق قلبم اثر کرد . باخود گفتم : « من نیز بوسیلهٔ خوشیانم همین سان پرورده شده ام» طفل را در آغوش گرفتم ودرحالیکه راه میرفتم اوراچندین بار بوسیدم وسپس براه خود دوام دادم. چون حرکت کردم احساس نمودم که چیزی درخود کسر دارم : یك احتیاج تازه بوجود آمده، مرا ازراهی که رفته بودم برمیگرداند ، خودم را سرزنش میکـردم که چرا طفل را ناگهانی ترك نمودم ؛ بنظرم میرسید ، بدون اینکه دلیل واضح و روشنی

داشته باشم ، درحرکات او یك قسم‌شوقی است که نباید آنرا پست‌وحقیر شمرد. سرانجام تسلیم شدم ، برگشتم : بسوی طفل‌دویدم، از نودر آغوشش گرفتم و چون تصادفاً فروشندهٔ نان‌قندی از آنجا میگذشت ؛ پولی دادم که از آنها بخرد وشروع کردم باینکه با او صحبت کنم . پرسیدم پدرش کیست ، او را که مشغول راندن چرخ بود بمن نشان داد . آمادهٔ ترك طفل بودم‌تابروم‌باپدرش‌صحبت کنم که دیدم،مردبد قیافه و کریهی که بنظرم ازجمله کسانی آمدکه همواره برای ایذاء من تجهیز میکنند، بمن نگاه میکند وبا این مرددر گوشی‌حرف میزنند.ودرهمین‌هنگام نگاه پدربچه که ابداً صورت دوستانه نداشت دقیق بمن دوخته شد ، این کار قلب‌مرا بسختی فشرد وپدر وفرزند را باحالتی زاروکوفته‌که نمیگذاشت روی پایم بند شوم، ترک کردم‌وهمین عمل وضع وحالت مرا بکلی دگرگون ساخت . معهذا غالباً این‌خاطره درمن زنده میشد : بارها از «کلینیانکور» بامید اینکه این طفل را ببینم عبور کردم، ولی نه اورا دیدم ونه پدرش را و ازین برخورد جز خاطرهٔ بس زنده‌یی درمن باقی نماند ، خاطره یی آمیخته با شیرینی‌وغم ، بسان‌حوادث دیگری که گاهی درقلب من نفوذ کرده بود .

تمام اینهاجبران میشود : اگردلخوشیهای من نادروکوتاهند ، بیشتر از آن هنگام‌که برایم عادی ومرتب‌باشند، بمن لذت وشوق میدهند ، به عبارت دیگرمن این لحظات خوشی را ، اگر بی‌غش وخالص باشند ، بسبب خاطرات‌فراوان مختلف مجدداًدر نظرخواهم آورد و آنهارا درخود زنده خواهم نمود و شاید ازین رهگذربیشتر ازموقعیکه اقتدار وقدرت داشتم، خوشحال ودلخوش وبی‌نیاز شوم. درمنتهای فلاکت‌وبدبختی باندك

چیزی میتوان خوشحال شد؛ فقیری کـه یکشاهی میابـد بیشتر از آن ثروتمندی که یك کیسه زرپیدا میکند بشوق میآید. اگر درروح من تأثیری راکه کوچکترین این قبیل لذتها و دل خوشیهـا که دور از نگاههـا و مواظبتهای اهانت کنندگان بمن دست میدهد، ببینند خواهندخندید: چهار یا پنج سال پیش یکی ازین نوع حوادث بمن روی آورد که هرگز ممکن نیست آنرا بیادآورم، بدون اینکه ذوق و شوقـی راکه از استفادهٔ از آن بردم حس نکنم.

یکشب من وزنم برای شام خوردن ببندر «مایو» رفتیم، بعد ازشام ازجنگل «بولونی» گذشتیم تا بحدود «موئت» رسیدیم. آنجا روی علفها درسایه بانتظار غروب آفتاب نشستیم تا بعداً خوش خوشك بـه «پاسی» برگردیم. درحدود بیست دختر که ظاهر دختران مذهبی را داشتند آمدند، برخی نشستند وبعضی دیگر خیلی نزدیك مابشوخی وتفریح مشغول شدند. درطول بازی اینها، پسرك شیرینی فروشی باجعبه اسباب بازی خود از آنجا گذشت وطلب مشتری کرد. دیدم که دختر بچه ها با ولع ودقت خاص به جعبه اسباب بازی نگاه میکنند ودو یا سه نفر میان آنهاکه چندشاهی پول داشتند، از پرستار خوداجازهٔ بـازی میخواهند. درحالیکه پرستار مردد وحیران بود، پسرك راصداکردم وباو گفتم: «بگذار هریك ازین دخترها بسهم خود یکبار بازی کنند ومن پول آنرا بتو خواهم داد.» این موضوع شادی وطربی درمیان دخترها بپاکرد که برای من خیلی بیشتر از پولیکه دادم ارزش داشت.

چون دیدم پس از اجازهٔ پرستار، شتاب وهیجانی دردخترها پدیـد آمد، همه را دریك صف جا دادم وبنوبت یکی را پس از دیگـری پیش

فرستادم وچون نمیخواستم این شانسها پوچ داشته باشد، پس‌ازچند بار آزمایش بهر دختری لااقل یك جایزه اصابت میکرد، طوریکه هیچیك ناراضی نشدند و برای اینکه این جشن کوچك را پرشادی‌تر نمایم، در خفا به پسرك سپردم که تامیتواند بمراجعین جوائز خوبی بدهد وبازتعهد کردم که حسابش را تمام و کمال خواهم پرداخت . طبق این پیش بینی تقریبا درحدود یکصد نوبت دخترها شانس‌خود را آزمودند، در حالیکه هریك بیش ازیك جایزه دریافت نداشته بودند، زیرامن نمیخواستم بهیچ وجه نسبت بیکی‌تبعیض و نسبت بدیگری‌حق کشی کرده باشم که درنتیجه عدم‌رضایتی ایجاد کند: زن من نیز بکسانی که جایزهٔ خوبی نصیبشان‌شده بود، توصیه‌میکرد که با دوستان خودآ نرا قسمت کنند، باین ترتیب سهم همه مساوی و شادی عمومی بود . ازپرستار آنها نیزخواهش کردم ، بسهم خود ، شانسش را بیازماید ، درحالیکه ترس داشتم این هدیهٔ ناقابل مرا طرد کند، ولی او با میل و روی خوش پذیرفت و مانند سایرین کار را شروع کرد وسهم خود را دریافت نمود . دراو یك حسن خلق ویك ادب خارق العاده بی یافتم که درنظر من بیش ازهرچیز ارزش داشت . درتمام مدت عمل ،گفتگو ها ونزاعهائی دربین دختر ها رخ میداد که مراحکم قرار میدادند وبنوبت هریك پیش من‌شکایت میکردند ومن فرصتی یافتم که بطور کامل آنها را تحت مطالعه قراردهم وادراك کنم، باآنکه میان آنها هیچ دخترزیبائی نبود ، ادب و بزرگواری زشتی‌وعیب رامیپوشاند .

مابسیار خوشحال ومسروریکدیگر راترك کردیم وبعد ازظهراین روزازجمله‌خاطرات‌خوش زندگانی منست که همواره خاطرهٔ آن بارضایت کامل قلب من توأم میباشد . این‌جشن بسهم خود زیاد سنگین نبود : در

مقابل سی‌سکه که‌سراسربرایم تمام‌شد ، باندازهٔصد سکه خوشی‌ورضایت بدست آوردم،راستست که لذت‌باخرج‌پول‌بستگی‌وارتباط‌ندارد وخوشی‌و شعف بیشتر ازاسکناس، باپول‌خرد رفاقت دارد . من چندین مراتب‌بهمان محل‌رفتم، حتی‌درهمان ساعت، باین‌امید که بازاین‌دستهٔ کوچك راملاقات کنم، ولی این آرزو هرگزجامهٔ عمل نپوشید .

این واقعه سرگرمی دیگری‌راکه ازهمین نوع بود بیادم میآورو که خاطرهٔ آن ازمدتها پیش در من مانده است . و آن هنگامی بود که من محصور در میان اغنیاء، روزگار بدی داشتم و مجبور بودم در خوش گذرانیهای غم آورآنها سهیم باشد . من در شه‌ورت[۶۵] بودم که جشن خانوادگی‌صاحب قصربا شرکت تمام اعضای خانواده‌اش‌برگزار شد، همه نوع وسائل سرگرمی و تفریح برای چنین جشنی در نظر گرفته‌بودند: نمایش، جشن، آتش‌بازی، هیچ‌یك فراموش‌نشده بود. فرصت سرخاراندن نبود،طوریکه بجای‌سرگرم شدن انسان‌گیج ومبهوت میشد. بعد ازصرف شام، دسته جمعی‌برای هوا خوری بخیابان‌که مردم بازارمکاره یی ترتیب داده بودند رفتیم. میرقصیدند ؛ آقایان بارقص بازنان‌دهانی بآنها افتخاری میبخشیدند، ولی زنان تشخص خودرا حفظ‌کرده بودند . نان قندی نیز ضمن‌کار بفروش میرسید .یکی از آقایان مصمم شد ازین نانها بخرد و آنها را بمیان جماعت‌مردم بیفکند. تماشای هجوم دهانیها وتلاش وتقلای آنهابرای بدست‌آوردن نان‌قندی، چنان لذت‌آوربود که همگی‌خواستند این‌لذت راکسب‌کنند وازچپ وراست نانها بآسمان صعود میکردودختر هاوپسرها درطلب‌آنها میدویدندورویهم میافتادندوسرودست میشکستند. این‌اعمال بچشم‌همه جالب ودلفریب میرسید. من نیزبرای تأسی بدیگران

وازجهت خجالت وشرم این کاررا کردم، درحالیکه‌حتی‌باندازهٔ آنان از آن سرگرم نشدم. بزودی از درك اینکه برای مشغولیت‌خویش، باید مردم‌را خرد وخمیر کنم، کسل وغمگین‌شدم ومصاحب خودرا تنهاگذاردم و برای تماشای جشن عازم‌گردیدم . تنوع اشیاء مدتها مرا مشغول داشت درمیان مردم پنج یاشش ساووائی‌را دیدم‌که اطراف دختربچه‌یی‌که هنوزدرسبدش ده دوازده سیب‌کرمو وبی ارزش داشت وتقلا میکرد خودرا ازشرآنها راحت‌کند جمع‌شده‌اند ، درحالیکه‌ساووائی ها نیز درصددبودندسیبها را از چنگ دخترك خارج‌کنند، اما دارائی همه شان بیش از چند سکه‌پول خرد نبود ونمیدانستند بچه طریق میتوان بسیبها راه یافت . درنظر آنها سبد فروشنده بسان باغ هسپه رید[٦٦] و دخترك درحکم اژدهای محافظ آن جلوه میکرد.این کمدی چندی مراسرگرم ساخت‌وآخرکار باپرداخت بهای سیبها بدخترفروشنده وتوزیع آنها میان‌پسربچه ها،گره ازین مشکل گشودم،آنوقت درمقابل خود بهترین چشم اندازیکه میتواند قلب بشری رامشعوف سازدمشاهده کردم: مسرت آمیخته‌با بیگناهی‌اطفال گرداگردم موج میزد .

این منظره درچشم هربیننده‌یی جالب ودلفریب بودوخودرابا‌آنان سهیم میدید ومن‌که بابهای‌کمی چنین سروری را دردل همه ایجادکرده بودم، ازاحساس خلق‌این شادی،لذت‌بیشتری میبردم .

بامقایسهٔ این سرگرمی باسرگرمیهای دیگری‌که تازه آنرا رها کرده بودم، اختلاف وتناقض موجود بین سلیقه‌های مردم سالم ولذتهای طبیعی وعادی را باثروتمندانیکه تفریحی ازخود میسازندکه آمیخته با اهانت وتحقیرست وجزصورت مسخره ونیش نمیتواندداشته‌باشد احساس

نمودم . این چه نوع تفریحی است که انسان مشاهده کند یك عده بدبخت مفلوکی که ازفرط فقروفشار مسخ شده‌اند، برای بدست آوردن یك تکه نانی که زیرپای عده یی لگد مال و آغشته بگل گردیده رویهم بیفتند ، سرو دست بشکند و بطرز خشنی با شدت یکدیگر را تحت منگنه وفشار بگذارند ؟

هنگامیکه من درمورد نوع بهره ولذتی که ازین دوفرصت مختلف بردم خوب اندیشیدم، دریافتم که کارمن بیشتر برپایهٔ دیدار چهره‌های راضی تا احساس نیکی وخیراندیشی استوارست ، این منظره درستست که تااعماق قلبم نفوذ میکند ولی بنظر میرسد که تنها با احساس من بستگی دارد . اگرمن رضایتی راکه خودم موجب آن هستم نبینم ،گرچه ازنتیجهٔ آن مطمئن باشم ، لذت برخورداری من از آن ناتمام ونیمه کاره خواهد بود. حتی برای من لذتی ناشایسته و غیرقابل توجهست که خودم درآن سهمی نداشته باشم زیرا : دراعیاد عمومی، مشاهده وملاحظهٔ چهره‌های پرمسرت وبشاش وخندان همواره مرا جلب کرده‌است . درفرانسه این فرصتها خیلی کم دست میدهد، زیرااین ملت که زیاده ازحد بخوشگذرانی پابند ست دربازیها وتفریحهای خود کمتر این سرور وشعف را نشان میدهد . پیش ازین غالباً من بمیخانه های کوچك میرفتم که رقص مردم را تماشاکنم ، امارقص آنها چنان ناهنجار، رفتارشان طوری احمقانه‌وزشت وحرکاتشان بقدری بچگانه وناشیانه بود که من بجای اینکه خوشحال ودلخوش شوم مغموم و متأثر مراجعت میکردم. امادر«ژنو» و«سویس» که دائماً خنده و تفریح بصورت شیطنت ابلهانه وجود ندارد ، دراعیاد وجشنها همهٔ مردم ازخوشحالی ورضایت برخوردار میگردند. بدبختی ومذلت ابداً درآنجا چهرهٔ زشت وتنفر آمیز ندارد. جلال و شکوه ثروت هیچوقت گستاخی

و پر رویی نشان نمیدهد . نیکی ، برادری ، همکـاری قلبها را در خود گرفته است وغالباً درجریان یك شادی و سرور ، بیگانــه ها را دعوت میکنند، با آنها حرف میزنندو آنانرادرخوشحالی خویش‌سهیم میسازند. برای اینکه من ازین اعیاد مهرانگیز برخوردار شوم ، احتیاجی ندارم که خودم درآن باشم، کافیست که فقط آنرا ببینم ؛ بامشاهدهٔ آن ،خویشتن را سهیم تصور میکنم و در میان اینهمه چهره های خندان ، مطمئن هستم که قلبی شادتر و راضی‌تر از قلب من وجود ندارد .

گرچه این شادی یکنوع تلذذ جسمی وحسی‌است، ولی قطعاًعلت اخلاقی دارد ودلیل‌آنهم اینست که اگر بدانم درهمین‌منظره، علائم‌شعف وخوشحالی روی چهره‌ها، بجهت تسکین ورضایت شرارت وبدجنسی اشخاص شروروست ، بجای اینکه مراخوشدل‌وآرام‌سازد، مرا خوش آید ، قلب مرا از اندوه و رنج تباه و ناراحت خواهد ساخت . مسرت عاری از هر گونه شائبه، تنها عاملیست که قلب مرا خندان میسازد، در حـالیکه شادیهای‌بیرحمانه ومسخره آمیز، گرچه‌بامن کمترین ارتباطی‌نداشته‌باشد، آنرا خسته و مغموم مینماید . این آثار وعلائم، بدون تردید، یکی‌نیستند، از اصولی‌کاملا متفاوت با هم ناشی میشوند ، با اینهمه هردو علامت‌شادی ورضا هستند، اما اختلاف آنها مطمئناً باهیجاناتی که در من بوجود میآید نسبت و تناسبی ندارد .

آلام واسقامی که‌نتوانم‌خودم را ازآسیب‌آنها محفوظ دارم، بیشتر درمن مؤثر میشود ومن بسهم خودبیش از کسانیکه مستوجب‌آن هستند رنج میبرم . تصور و تخیل که احساس را قوت میبخشد مرا با موجودیکه رنج میبرد یکی میکند وغالباًاضطراب ونگرانی بیشتری از آنچه اوحس

میکند، بمن میدهد - یك صورت ناراضی نیزمنظره یی‌است که تحمل آن برایم ممکن‌نیست، خاصه در مواقعی که فکرمیکنم این عدم رضایت بمن ارتباط دارد . نمیتوانم بیان کنم چقدر قیافهٔ درهم و اخمووحال ناراضی مستخدمینی که باغضب وخشم در منازلیکه من‌سابقاً حماقت‌اقامت‌وتوقف درآنهاراداشتم، کارمیکرده‌اند ویاپیشخدمتهاییکه باپذیرایی گرم‌وآمیخته با محبت‌خود، بیش از مهمان نوازی صاحب خانه مرا خجل نموده اند ، پول ازجیبم درآورده است . من همواره از مناظر حساس متأثر میشوم ، خاصه از دیدارکسانیکه علائم شادی یارنج ، خوشی یاغم، بر چهره شان نمودارست، نمیتوانم‌خودمرا حراست کنم ومحواثرآنهاببیچوجه جز با گریز ازآن معرکه، برایم امکان ندارد . یك علامت ، یك‌حرکت، نگاه کوتاه‌یك‌ناشناس، کفایت میکند که شادی مرا ازبین ببرد و یا بمن آرامش وسکون ببخشد و رنجهایم را زایل سازد . جز در مواقعیکه تنها هستم در حال عادی نیستم ،خارج ازین وضع ، من اسباب بازی و ملعبهٔ کسانیکه گرداگردم را احاطه کرده اند هستم .

سابقاً درمیان مردم‌با لذت بیشتری سر میکردم، زیرا در چشم‌همه جز نیکی نمیدیدم وخودم نیز برای آنان ناشناس بودم ؛ اما امروز که برای نشاندادن صورت من، کمتر متحمل‌زحمت میشوند و فقط باختفای طبیعت واقعی من میپردازند ،نمیتوانم پایم‌رابخارج بگذارم، بدون اینکه خودمرا محصور در مناظر رقت انگیز نبینم . عجله میکنم که با قدمهای بلند به ییلاق بروم؛ بمحض‌مشاهدهٔ سبزیها ، شروع بنفس کشیدن‌مینمایم. ازینکه من تنهایی و انزوا را دوست دارم، باید تعجب کرد ؟ من روی چهره های مردم جز کینه و بغض نمیبینم، درحالیکه طبیعت همواره بمن

لبخند میزند .

معهذا بایداقرار کرد تاهنگامیکه درانظارمردم بیگانه وناشناس‌هستم، از زندگی میان آنهااحساس لذت مینمایم . اما این لذتیست که برایم‌باقی نمیگذارند . نیز چند سالست که دوست دارم از دهکده ها عبور کنم و دهاقینی راکه صبح بکار آغاز میکنند ویا زنانی راکه با فرزندان خویش درمعبر آنان ایستاده اند ببینم . این چشم اندازها، نمیدانم چه چیز دارد که قلب مرا متأثر میسازد . بارها ، بی‌اختیار، ایستاده ام و بکارهای آنها نگریسته ام و آه ازدل برکشیده‌ام، بدون اینکه بدانم برای چه . اطلاع ندارم که آیا مرا دیده اندکه نسبت باینگونه مناظر حساس بوده ام و از آنهاکسب فیض‌کرده ام که باعث محرومیت من از آن شده‌اند، ولی با تغییراتیکه در قیافه هاییکه درگذرگاهم مشاهده میکنم، میبینم و طرزی که بمن مینگرند ، مجبور و ملزم شده ام که بفهمم آنها زحمات زیادی کشیده‌اند، تا این ناشناس بودنرا از من سلب نمایند . عین همین چیز را واضحتر، من در نقاهت خانه دیده‌ام . این ساختمان زیبا همواره توجه مرا جلب کرده است . هرگز باین دسته از پیر مردان نیکی که درآنجا ساکنند بدون دقت وتوجه وبچشم احترام ننگریسته‌ام، مگر اینکه گفتهٔ اهالی لاسه‌دمون[۶۷] از زبان آنها بیادم نیامده است :

در گذشته ما جوان ، غیرتمند و باجرأت بوده‌ایم.

یکی از گردشهای مورد علاقهٔ من ملاحظهٔ اطراف مدرسهٔ نظام است ، در این محل ، اینجا و آنجا ، پیرمردان بازنشسته‌یی که‌هنوزعادت نظامی خود را حفظ کرده‌اند و بمن درحال عبور سلام میکنند، میبینم . این سلامها ، که قلبم صد برابر بآنها پاسخ‌میدهد، مرا سرخوش میدارد و

بر لذت ملاقات و دیدار آنها میافزاید . چون بلد نیستم حوادثی را که برایم رخ میدهد پنهان کنم، غالباً ازین پیرمردان باز نشسته، یاد میکنم واثر خوشی را که در من باقی میگذارند، بر زبان میاورم. اینها نیز بیش ازین چیزی از من توقع نداشتند . پس از مدتی دیدم که دیگر برای آنها ناشناس نیستم که هیچ، بلکه باچشمی که مردم دیگر مرا مشاهده میکنند، بمن مینگرند . یك حال رمنده ، یك نگاه زننده، جای نشین نخستین ادب آنان شده است . صراحت و صمیمیت حرفه و شغل سابق آنها نمیگذاشت که مانند دیگران بدجنسی و دناءت خود را زیر نقاب خنده و خیانت بپوشانند ، آنها صریحاً و باشدت، کینه و غضب خویشتن را بمن مینمایاندند واینست علت فزونی بدبختی من که مرا وا میدارد ، در وضعی که هستم، کسانی که خشم خود را از من مخفی میدارند تشخیص دهم .

از آن هنگام با لذت کمتری در اطراف این نقاهت خانه بگردش پرداختم . معهذا چون احساس و عواطف من بستگی با نظریات واحساسات آنها نداشت ، هرگز بدون احترام وبدون بهره، باین مدافعین گذشتهٔ میهنشان ننگریسته ام، ولی برایم بسیار ناگوار وسخت بود که مشاهده کنم در قبال عدالت در قضاوتی که برای آنان رواداشته ام، اینسان بد و زننده پاداشم دهند . وقتی تصادفاً با کسی که از تلقین مردم رسته یا اینکه قیافهٔ حقیقی مرا نمیشناسد ، برخورد میکنم ، میبینم هیچ عداوتی بمن نشان نمیدهد و سلام شرافتمندانهٔ چنین فردی ، تأسف مرا از تشبثات سخت دیگران محو میسازد ؛ آنها را فراموش میکنم، برای اینکه خاطرم راجز باو مشغول ندارم و بنظرم میرسد که او روحی نظیر من دارد که کینه و بدی را در آن راه نیست . نظیر این چنین شادی را سال گذشته

هنگام عبور از آب، برای گردش و تفریح در جزیره «سینی» داشتم. یك پیرمرد معلول، در قایقی بانتظار همراهی برای گذر از آب نشسته بود. خودم را معرفی کردم و بقایق ران گفتم: حرکت کند. آب شدت داشت و راه نیز بعید بود. جرأت نداشتم که با پیرمرد صحبت کنم زیرا: میترسیدم با پرخاش و سخن نیشدارش مواجه گردم، اما قیافهٔ نجیب او مرا مطمئن ساخت. شروع بحرف زدن کردیم. بنظرم مرد احساسی و خوش خلقی رسید. از طرز سخن او که آمیخته با مهربانی و دلگرمی بود متعجب شدم. باینهمه لطف عادت نکرده بودم. تعجب و شگفتی من هنگامیکه فهمیدم او تازه پا باین شهر گذاشته است از بین رفت. دانستم که هنوز باو، قیافهٔ مرا نشان نداده‌اند و تعلیماتی نیز باو نیاموخته‌اند. از این بی اطلاعی استفاده کردم، برای اینکه لحظاتی را که برایم مملو از دلخوشی و بهره بود ذخیره نمایم وضمن این لطف وشیرینی که‌ازمصاحبت او یافتم احساس نمودم: نادر بودن لذتهای عادی، چقدر بر قیمت و ارج آنها میافزاید. هنگام خروج از قایق، دو سکه پول موجودخودرا برای پرداخت آماده میکرد. من پول را دادم و از او خواهش کردم که خود را از آسیب تکانهای قایق حفظ کند. اتفاقاً حادثه‌یی پیش نیامد و او از دقت ومواظبت من، خاصه اینکه‌اورا، چون مسن‌تر از من بود، برای خروج از قایق استعانت کردم، بسیار متأثر شد. چه کسی باور میکند که من ازین کارخودم‌مثل بچه‌ها گریه کردم؟ درحسرت‌این‌بودم که بتوانم در دستهای او یك سکه پول‌بگذارم، برای اینکه بتواند توتونی‌فراهم آورد، اما جرأت نکردم. همین خجلتی که درینجا دامنگیرم شد، مرا بار ها از انجام‌دادن اعمال نیکی که‌باعث مسرت‌خاطرم میگردید منع کرده‌است

و بعداً بحماقت خودم لعن کرده‌ام، اما این بار، پس ازینکه پیر مرد معلول را ترك گفتم، با این فکر خودم را تسلی دادم که خلاف وجـدان خویش کاری نکرده‌ام و یك موضوع کاملا شرافتمندانه را با مادیات که موجب بی حرمتی و آلودگی عمل حقیقی میشود، نیامیخته‌ام. در کمك و دستگیری کسانیکه واقعاً محتاجند باید عجله کرد ، اما در ارتباطات عادی زندگی بگذاریم نیکی و ادب هریك کار خود را انجام دهند، بدون اینکه هرگز مادیات جرأت نزدیك شدن بآنهارا، جهت تخریب و تعویض داشته باشد . میگویند که؛ درهلند مردم برای گفتن ساعت و یا نشاندادن راه پول می گیرند : بعقیدهٔ من این چنین مردی که یك وظیفهٔ سادهٔ بشریت را اینسان آلوده میکنند، باید جماعت بد و ناپسندی باشند .

دریافته‌ام تنها در اروپاست که مسکن را میفروشند . در تمام آسیا شما را مجانی جای میدهند . میدانم که در آنجا مردم چیزهای دلخواه خود را آسان نمییابند ، اما این هیچ نیست که انسان بخودش بگوید : «من انسان هستم و نزد بشر پذیرفته شده‌ام و این انسانیت خالص و بی غش است که بمن پوشاك میدهد؟ .» هنگامیکه با قلب آدمی بهتر از جسم او رفتار شود احتیاجات کوچك بدون زحمت از بین میرود .



سیر دهم

هفتاد سال روی زمین گذراندم
ولی فقط هشت‌سال زندگی کردم

امروز که‌عید پاکست ، بطور قطع پنجاه سال‌از نخستین‌روز آشنائی من وخانم «وارنس»میگذرد . آنموقع او بیست و هشت‌سال داشت و زن روز بود . من‌حتی هفده‌سال نداشتم ، بلوغی که از آن‌بی اطلاع بودم بقلبم که طبعاً مملو از عشق بزندگی بود، حرارتی میبخشید . اگر تعجب آور نبود که او نسبت بجوان شیرین وساده دلی که چهرهٔ مطبوعی داشت‌روی خوش نشان دهد ،کمتر جای شگفتی بود که یك‌زن زیبا ، سرشاراز‌لطف و محبت وروح پاك، باحساسات پاك و بی شائبه‌یی که خودم آنرا تشخیص نمیدادم پی ببرد . اما آنچه‌کمتر سابقه دارد اینست که این اولین لحظه سرنوشت تمام عمرم را روشن‌کرد و با زنجیر غیر قابل گریزی ، تقدیـر بقیهٔ ایامم را تعیین نمود . چون اعضای من بقدر کافی بسط نیافته و رشد لازم‌را نکرده بود ،روحم نیز هیچگونه شکل ثابت ومشخصی نداشت . او با بی صبری در انتظار لحظه‌یی بود که میبایست بآن برسد واین‌لحظه که بسبب این‌ملاقات پیش افتاد، معهذا خیلی‌زود نرسید ، من درساد گی

و صفای اخلاق که تعلیم و تربیت مرا آنسان کرده بود، دیدم این حال لذت آور ولی سریع که عشق و معصومیت در عین حال در قلبم سکنی گرفته بود، بطول انجامید. او از من دور شده است. همه چیز اورا بخاطرم میآورد: لازم بود بآن برگردم. این بازگشت سرنوشت مرا ثابت و مستقر کرد ومدتها پیش از تملك آن، من جز در آن وبرای آن زندگانی نمیکردم، آه! اگر من برای قلب او کفایت میکردم، همچنانکه او برای قلب من کافی بود، چه روزهای لذت بخش وخوشی باهم میگذراندیم! ما اینسان زیسته ایم، ولی چه روزهای کوتاه وسریعی بوده اند وچه سرنوشتی درپس آن بود. روزی نیست که باشوق وذوق این تنها کوتاه ترین ایام زندگانیم راکه شخصاً بدون آمیختگی و آلودگی وبدون غم گذرانده ام وواقعاً میتوانم ادعا کنم که زیسته ام بیاد نیاورم. من نیز مانند آن فرماندهی که براثر بدرفتاری وسپاسیین[۶۸] رفت تاروزهای عمرخودرا با رضا ومیل خویش درصحرا طی کند، تقریباً میتوانم بگویم: « هفتاد سال روی زمین گذراندم، ولی فقط وفقط هفت سال زندگی کردم.» بدون این مدت کوتاه ولی قیمتی، شاید نامطمئن ازخود میماندم، زیرا بقیه عمرم، سهل وبدون مقاومت طوری آشفته، سرگردان ودستخوش امیال دیگری بوده ام که تقریباً اسیر دراین چنین زندگی طوفانی، اگر الزام واجبار مرا رها نمینمود، اکراه داشتم، خودم را از آن جدا سازم. اما درطول این سالهای کوتاه، محبوب زنی سرشار ازشیرینی وذوق، همانکه میخواستم بودم وهمانکه میخواستم شدم وباگذراندن ایام فراغت خویش، بکمك پندها ودرسهائیکه بمن میداد، توانستم بروح خود که هنوز ساده و نو بود، شکل ووضعی که لیاقت آنرا داشت و همواره آنرا حفظ کرد ببخشم. ذوق انزوا وسیر وسیاحت درقلبم براثر احساسات

عالی ورقیقی که میخواستم مطلوب اوباشم، ایجادگردید. هیاهو وسروصدا آنرا میفشرد وناراحت میکرد ؛ صلح وصفا آنرا بهیجان وذوق میآورد. من نیازمند دوست داشتن بودم . واداشتم که او با من در ییلاق زندگی کند. یك خانهٔ دور افتاده ، درکمرکش یك دره، پناهگاه ما بود و همین جاست که درطول چهاریاپنج‌سال، من بهره‌مند ازیك قرن زندگی آمیخته باسعادت پاك شدم که همهٔ بدبختیها وفلاکتهایم را با لطف خود پوشاند . من بدوستی دلخواه قلبم نیازمند بودم که آنرا داشتم، ییلاق رامیخواستم که در آن ساکن بودم . از رنج والم نمینالیدم ، کاملا آزادی داشتم : تنها اسیرومقید تمایلاتم ،کاری جز آنچه میخواستم نمیکردم . همه وقتم بادقت ومواظبت قلبی‌سپری میشد، یابصحراگردی و سرگرمیهای مربوط بآن. جزدوام این وضع شیرین چیزی‌نمیخواستم. تنها مایهٔ‌ترس واضطراب من این بود که این اوقات بطول نیانجامد و این ترس که مولود ناراحت وضعمان بود، کاملابی‌پایه وبی‌اساس‌بنظر نمیرسید.ازهمان هنگام‌فکر کردم که‌دربرابراین‌دلهره ونگرانی کاری‌بکنم وبرای پیش‌بینی نتایج‌آن عملی بنمایم . فکردم که ذخیرهٔ استعداد، مطمئن ترین سد مقابل بدبختی است و مصمم شدم که اوقات فراغت خودرا برای بدست آوردن چنین حالتی مصروف نمایم‌واگرممکن‌شد یکروزدربارهٔ بهترین زنان، کمك واستعانتی راکه ازاو دریافت داشته‌ام، بازپس دهم .

پایان ترجمه

. . . .

. . . .

بیست ونهم دیماه ۱۳۳۱

کتاب **تفکرات تنهائی اثر ژان ژاك روسو** در اینجا خاتمه میپذیرد .
ازین پس توضیحاتی که توسط مترجم جمع آوری شده وتاحدی بدرك مطالب کتاب وشناختن اسامی کمك میکند بنظر خوانندگان میرسد . برای تدوین این مختصر ازآثار روسو : (امیل - اعترافات - قرارداد اجتماعی) - سیر حکمت دراروپا - دائرة المعارف فرانسه - شرح احوال روسو و... استفاده شده است.

از مترجم

سیر اول

۱ــ یعنی از سال ۱۷۶۱ که مجلس شورای فرانسه بر اثر انتشار امیل حکم به توقیف وی داد و **روسو** بمملکت **سویس** رفت .

۲ــ مقصود قطع رابطه‌اش با **هیوم** Hume (فیلسوف و مورخ انگلیسی متولد **ادیمبورگ** ۱۷۱۱ - ۱۷۷۶) و آخرین ماه اقامتش در انگلستانست. روسو بعد ازینکه کتابش توقیف گردید، خلاف توصیهٔ دوستانش بلندن نرفت، بلکه سویس را انتخاب نمود ولی در ژانویه ۱۷۶۶ بلندن وارد شد وهیوم او را بدهکدهٔ کوچکی برد که نویسنده بنگارش کتاب **اعترافات** پرداخت. پس از چندی روسو تصور کرد هیوم اورا بقصد آزار و شکنجه دعوت کرده است ، وی را متهم ساخت که نامه هایش را میگشاید . در این هنگـام نامه هائی که بتحریك و یا انشاءِ **ولتر** Voltaire (نویسنده فرانسوی و معاصر روسو ۱۶۹٤ ـ ۱۷۷۸) نشر مییافت بیشتر نویسنده را عصبی و خشمگین ساخت، طوریکه پس از خشونت فراوان با هیوم در آوریل سال ۱۷۶۷ انگلستانرا ترك گفت .

۳ ـ Rousseau : juge de jeane jacques سه محاوره کـه در سالهای ۱۷۷۲ تا ۱۷۷۶ نوشته شد و در سال ۱۷۸۹ بـوسیلهٔ دوپیرو Du Peyrou نشر یافت.

٤ ـ Les Confessions در دوازده کتاب، شامل شرح زندگانی نویسنده، از کودکی تاسال ۱۷۶۵ که دردو مجلد در ٤٤۸ صفحه بفارسی در آمده است . این کتاب که با موشکافی هرچه تمامتر نگارش یافته، بعد از مرگ نویسنده در سالهای ۱۷۸۱ ـ ۱۷۸۸ منتشر شد.

۵ ـ Michel de Montagne عالم فرانسوی متولد مونتنی . در آثارش اخلاق و عادات بشری را تشریح کرده است و میگوید: تنها تعقل برای رسیدن بحقایق متافیزیك کافی نیست. وی ازجمله فلاسفهٔ مکتب اپیکور Epicure (۳٤۱ ـ ۲۷۰ قبل از میلاد) است که در آثارش از حکمتهای علماء قدیم استفادهٔ فراوان برده (تولد در ۱۵۳۳ و وفات در سال ۱۵۹۲)

سیر دوم

٦ - Chemin - Vert

۷ - Menilmontant

۸ - Charonne

۹ - Picris-hieracoïdes☆

۱۰ - Bupleverum-falcatum☆

۱۱ ـ Cerastuim-aquaticum نتوانستم برای این سه گیاه معادلی در زبان فارسی پیدا کنم . روسو درین کتاب، نام گیاهان فراوانی را میبرد که برای شناختن آنها اطلاعات گیاه شناسی لازمست که چون درین باره بضاعتی نداشتم، اسامی لاتین آنهارا نقل کردم، تا اگر معرفتی حاصل شد، در چاپهای بعد آنهارا اصلاح کنم.

۱۲ - Galand-Jardinier

۱۳ - Haute-Borne

۱٤ - Temple

۱۵ - Plâtrière

۱٦ - M. H. Lenoir سروان افسر پلیس بوده است که‌خودروسو او را معرفی میکند.

۱۷ - Mme d'Ormoy خانم **شارلوت** در موی متولد **شومه** (۱۷۳۲-۱۷۹۱) که تحت‌عنوان **لوریلا** Laurilla یك سری‌داستان نشر داد که میان آنها **لامـای عاشق - بدبختی امیلی جوان** شهرت دارد.

۱۸- Courrier d'Avignon در روزهای‌بین سوم تابیستم‌دسامبر سال ۱۷۷٦. درتاریخ بیستم دسامبر نوشته است: « آقای ژان ژاك روسو بدنبالهٔ یك سقوط دارفانی را بدرود گفت. اودر نهایت فلاکت زندگی کرد ودرمنتهای بدبختی مرد. سرنوشت عجیب وغریبش اورا تادم گور دنبـال کرد. متأسفیم که دراینجا نمیتوانیم‌ازقریحهٔ سرشاراوچیزی بنویسیم‌زیرا: خوانندگان مامیدانند که افراط وتند روی او درکارها ما را مجبور بـه سکوت میکند! »

۱۹- Saint-Augustin کشیش **هیپون** وپسر سنت **مونیك** پس ازیك زندگی سراسر لهوولعب بسوی خداومذهب روی‌آوردوبزرگترین راهب کلیسای لاتین شد. آثار مهم اوعبارتند از: **شهرخدا - اعترافات** مردی اخلاقی وفیلسوف‌بزرگست. میگویندروزی که بهمراه دوستانش‌در گوشه‌یی ازباغ‌خود مقرگرفته بود تاآرام وخموش به تفکربردازد، تصور کرد صدائی میشنود که باو میگوید: « **بگیرو بخوان** ». متعجب از خود پرسید: چه چیز را باید بخواند. کتابی دردسترسش‌بود آنربرداشت

وچنین خواند : «زندگانی خودرا مصروف لذتهای جسمانی نکنید ... بیاد عیسی مسیح باشید وهرگز تن بارضای امیال مادی ندهید » از آنروز سن اگوستین تغییر روش داد.

سیر سوم

۲۰- Solon مقنن آتن . یکی از علمای سبعه یونان (۵۵۸-٦٤۰ قبل ازمیلاد) وی محرك احساس اهالی آتن گردید واختلافات طبقاتی را ازبین بردو تساوی در امور اجتماعی را ایجادکرد وقوانین مترقی و بشر خواهانه‌یی وضع نمود.

۲۱-Mme· de Warens متولد دوی در تاریخ ۳۱ مارس سال ۱٦۹۹ و متوفی در شامبه ری در ۲۹ ژویه سال ۱۷٦۲ . روسو برای نخستین باراین زن را بتوصیهٔ یك کشیش درروز عید رامو در سال ۱۷۲۸ ملاقات کرد.

۲۲- François Fenelon (متولد سال ۱٦۵۱ متوفی بسال ۱۷۱۵) مردی پرهیزکارونویسنده‌یی توانابود. ازجمله کتابهای معروف ونامبردار او : **تعلیم وتربیت دختران - امثله وپند** را بایدذکر کرد.

۲۳- برای یافتن توضیح بیشتر بصفحهٔ ۱۹٦ کتاب «امیل» رجوع شود.

۲٤- دراواخر مائه پنجم جماعتی هم ازاهل نظردریونان پیداشدند که جستجوی کشف حقیقت را ضرور ندانسته ، بلکه آموزگاری فنون را برعهده گرفته، شاگردان خویش رادرفن جدل ومناظره ماهر میساختند تادرهرمقام خاصه در مورد مشاجرات سیاسی بتوانند برخصم غالب شوند. این جماعت بواسطهٔ تتبع وتبحردرفنون شتی که لازمهٔ معلمی بود **سوفیست** Sophiste معروف شدند یعنی دانشوروچون برای غلبه برمدعی درمباحثه

بهر وسیله متثبت بودند لفظ سوفیست که ما آنرا **سوفسطائی** میگوئیم علم شد برای کسانیکه بجدل میپرداز ندوشیوه ایشان **سفسطه** Sophisme نامیده شده است . (مجلد اول سیر حکمت در اروپا صفحه ۱۷) سوفسطائیان قانون را مخالف طبیعت میدانستند ومیگفتند قوانین ازموضوعات انسان است و باید انسان بطبیعت برگردد واز قوانین انسانی سرباز زند .

سیر چهارم

۲۵ــ Plutarque مورخ و عالم اخلاق مشهور یونانی (متولد **شه‌رونه** Cheronée بین سال ٤٥ تا ٥٠ و متوفی در ۱۲٥) تحصیلات او در آتن بود وبآسیا ومصر سفر کرد . از آثار اواو باید کتاب **مردان شهیر یونان- روم - اخلاق** رانام برد . روسو درنامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۷٦۲ خود به Malesherbes مینویسد :« درشش سالگی اثری از پلوتارك (مردان شهر یونان) بدست من افتاد ، درهشت سالگی تمام آنرا ازحفظ داشتم .»

۲٦ــ Temple de Delphes واقع درپای کوه **پارناس** Parnasse که در سال ۲۷۹ قبل از میلاد مسیح توسط **گلها** les Gaulois فتح و مسخرشد .

۲۷ــ Temple de Gnide اثر **مونتسکیو** Montesquieu (نویسندهٔ شهیر فرانسوی متولد برد Bréde مؤلف کتابهای : **نامه‌های ایرانی- روح‌القوانین**) وی مؤثر در انقلاب کبیر فرانسه بوده و بیش از هر کس درین کار سهم دارد (۱٦۸۹ ــ۱۷٥٥) کتاب معبد گنید رمان کوچکی است که چیزهای مطلوب مردم در آن بسیار دقیق تشریح شده است. (۱۷۲٥) خود گنید یا کنید معبدی بود متعلق به **ونوس** Vénus

۲۸-Marion درخانه کنتس دوورسلیس مستخدمه بود و روسو درمیان اینهمه اثاث واسبابی که دراین منزل وجود داشت فقط یك روبان قرمز رنك کهنه را دزدید وچون با احتیاط مخفی نکرده بود آنرایافتند: «... همه میخواستند بدانند من از کجا دزدیده ام من دست پاچه شدم. زبانم به پرت وپلا افتاد و بالاخره هزار رنك عوض کردم و آخرش گفتم که مادموازل ماریون بمن داده است. همه وقتی من اسم آن بیچاره را بزبان آوردم، متحیر شدند، چون هم ازاو وهم از من اعتماد داشتند لذا خواستند ته وتوی کاررا دربیاورند و ببینند واقعاً تقصیر باکیست. همه‌جمع بودند، من باکمال وقاحت تأیید کردم. دخترك بیچاره هوش از سرش رفت، یك نگاهی بمن انداخت که سخت‌دل ترین وحشیها را نرم میکرد ومن نابکار ازجایم تکان نخوردم .... بدون اینکه عصبانی بشود روبمن کرد. مرا نصیحت کرد که مایهٔ رسوائی یکدختر بیگناهی نشوم ...» برای توضیح بیشتر به اعترافات مجلد اول ـ کتاب دوم رجوع شود.

۲۹- M. Foulquier

۳۰- M. Benoir

۳۱ـ بهمین کتاب‌سیرنهم، موضوع اطفال روسو که بپرورشگاه سپرده است رجوع شود.

۳۲ـ معنی تحت اللفظی کلمات یونانی که مؤلف نوشته همینست که اینجاملاحظه میفرمایند ولی معادل آن درزبان فارسی باید«دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است» آورده شود. روسو نوشته:

Magnanima menzogna! Or quando è il vero si bello che si possa a te preporre?

سیر پنجم

۳۳ـ جزیرهٔ Saint-Pierre که هجده هزارسکنه دارد .

۲٤ـ «یکی ازدوستانم پیشنهادکردبخانه‌یی‌که درسرزمین نوشانل داردوخالی است بموتیه بروم ، این بودکه بسرزمین موتیه رفتم.» دراین محل روسوبازهم ازتعرض مغرضین درامان نمیماند و خانه اش را سنگ باران میکنند . (کتاب دوازدهم ازمجلد دوم اعترافات)

۳۵- Dr. Jean-Antoine Ivernois دکتردرطب‌وی نخستین‌درس گیاه‌شناسی را به روسوداد واورا باین‌کار تشویق نمود .(۱۷۰۳ـ۱۷٦۵)

۳٦- Sistema Naturoe اثـر عـالم طبیعی سوئـدی **شارل لینه** Charles de Linné که روسو از اوتمجید فراوان میکند. مطالعات‌وی درگیاهشناسی شهرت دارد (۱۷۰۷ـ۱۷۷۸) بعد از او فرزندش دنبالهٔ کار های ویرا میگیرد (۱۷٤۱ـ۱۷۸۳)

۳۷-Jean de la Fontaine شاعرفرانسوی متولد **تیری** در ۱٦۲۱ افسانه‌های وی معروفست . ذوق سرشار وقدرت خلاقهٔ عجیبی‌دارد. بسال ۱٦۹۵ درپاریس مرد .

۳۸- Habacuc یکی‌ازدوازده‌پیغمبر یهودیان‌که بین سالهای ٦۵۰ و٦۲۷ قبل ازمیلاد میزیست . وی همانست‌که میگویند **دانیل** Daniel پیغمبررا که ازحسد برای اینکه طعمهٔ شیران شود بجنگل افکنده بودند مشاهده کرد .

بنظرمیرسد اینجا روسواشتباهی مرتکب شده است‌ومقصودش‌ذکر **باروک** Baruch بوده‌که لافونتن چون کتابی راکه دربارهٔ پیغمبران‌قوم یهود بوده میخواند وازباروک واعمالش خوشش میآید روز بعد بهرکه‌از

آشنایان میرسد میگوید: «آیا شما باروك را خوانده اید؟ او نابغه‌است»
از آن تاریخ این‌عنوان بکسانی اطلاق‌میشود که تازه پی بموضوعی‌میبرند.

۳۹- Persicaires-Bourdaines-Marceaux گیاهانیست که روسو نام میبرد.

سیر ششم

۴۰- Émile اثر تعلیم وتربیتی روسوکه در آن راهنمائی و تعلیم جوانی بنام امیل را بعهده میگیرد، این‌کتاب نیز بفارسی درآمده و در زمرهٔ سلسله انتشارات دانشگاه تهران نشر یافته است.

۴۱- Gyges جوان‌چوپانی‌ازاهل لیدی Lydie که دریدقدرت‌خود حلقه‌یی داشت که میتوانست بکمك‌قوای جادوئی آن‌ازانظارناپدیدگردد. خودرا بدربار کاندول Candaule رساند وسمت نخست وزیر رایافت و آخرالامر ویراکشت‌تاشاه‌شودوی‌مؤسس‌سلطنت‌مرمنادها Mermnades شد.

۴۲- La legende dorée افسانه‌ئی اززندگانی‌مقدسان‌که‌توسط ژاك وراژین Jacques de Voragine جمع‌آوری‌گردیده است (قرن پانزدهم)

۴۳- Saint Médard مقصود مقبرهٔ اودر پاریس‌است. وی بسال ۱۷۲۷ دارفانی را وداع گفته وبرخی مردم برای معالجات روحی بقبر او پناه میبردند و هیاهوئی راه میانداختند که مورد استفادهٔ برخی شیادقرار می‌گرفت. در سال ۱۷۳۲ فرمانی دایربه بستهٔ شدن این قبرستان صادر گردید.

٤٤- رجوع شود به‌شماره ۳٥ همین کتاب .

٣٥- Jeanne-Andreas Murray طبیب و گیاه شناس نامی سوئدی متولد **استکهلم** در ۱۷٤۰ و متوفی بسال ۱۷۹۱ **در گوئه‌تینگ** Goettingue . وی یکی ازشاگردان موردنظر لینه بشمار میرفت و راه اورا دنبال میکرد

٣٦- Theophraste فیلسوف یونانی وجای نشین **آریستوت** . از جمله علمای **آکادمی** ومؤلف کتاب **کاراکتر** Caracteres صاحب نظریات دقیق وروحانی (۲۸۷-۳۷۲)

٤٧- Dioscoride طبیب یونانی قرن اول و مؤلف کتابی درطب .

٤٨- Linnaeus مقصودهمان **لینه** (۳٦) است. روسودربارهٔ اومی نویسد : « من کتاب اورا برای مطالعه انتخاب کردم هم ازبابت ترجیحی که درمورد سیستم کار اوقائل بودم وهم ازبابت اسامی دوکلمه‌یی که درمقابل نامهای بلند ومفصل دیگران برای گیاهان انتخاب کرده بود »

٣٩- Robaila امروزه‌باینصورت مینویسند: **روبولای** Robullay

٥٠- Clerc **اشرنی** Escherny دربارهٔ اوچنین‌مینویسد: «جراحی که میتواند بادقت کارهای کوچك طبابت دهکده را انجام دهد ، تصادفاً اطلاعات مختصری هم دربارهٔ گیاهشناسی دارد ، نطاق‌نیزهست و ....»

٥١- Christophe Colomb دریانورد شهیر متولد **ژن** Gênes وکاشف قارهٔ امریکا که‌گمان میکرد بهندوستان رسیده است ولی معلوم شد قارهٔ جدیدی راکشف نموده است .

٥٢- Frédéric G. Montmollin (۱۷۰۹-۱۷۸۳) معلم موتیه

که با روسو اختلاف سلیقه‌یی یافت و وسائل زحمت اورا از بابت مذهب فراهم آورد. درمجلد دوم اعترافات کتاب دوازدهم توضیح بیشتری‌میتوان درین زمینه جست (ص ۲۵۰)

۵۳-Pierre-Alexandr Du peyrou (۱۷۲۹-۱۷۹٤)اهل امریکا وپسر ازیك فرمانده بود. وی همانست که در سال ۱۷۸۲ کتاب تفکرات تنهائی روسورا در کلکسیون کتابهایش که درسالهای ۱۷۸۲- ۱۷۸۹ نشر یافت منتشر کرد. نویسنده‌دربارهٔ اودر کتاب‌اعترافات خودمینگارد: «آقای پیرو امریکائی بامادرش درنوشاتل مستقرشده بود. صاحب ثروت کافی‌و تربیت خوبی بود، بعضی اطلاعات ازامور جاری کسب کرد. برای‌هنرهای مختلف خودرا حاضر قریحه میدانست. اخلاقش بی‌شباهت به هلندیها نبود. یعنی آرام و سرد بود. درعین جوانی به‌نقرس مبتلی بودوگوشش نیزخوب‌نمیشنید باین‌جهت خیلی حرف نمیزد وهمین امر مرا مشبته‌کرد که او صاحب عقل ودرایت کافیست.... » (کتاب دوازدهم از مجلد دوم اعترافات ص. ۲٤۲ ببعد)

٥٤- **فرانسوالویی اشرنی** F. L. Escherny (۱۷۳۳-۱۸۱٥) متولد **نوشاتل** Neuchâtel مؤلف کتاب مساوات Égalité (۱۷۹٦) Melanges de Litterature, d'histoire, de Morale et de- Philosophie (۱۸۱۱). درهمین کتاب دربارهٔ کلارك اظهار نظرشده‌است.

٥٥- Daniel De Pury **کلنل دانیل دوپوری** که روسو او را هنگام اقامتش در موتیه ملاقات کرد. وی صاحب منزلی بود که در بالای کوهستان جای داشت وتابستانرا آنجا میگذراند.

٥٦-گمان میرود روسو chasseron وChasseral راباهم اشتباه

کرده است زیرا درقله **شاسه رال** هفت دریاچه وجود دارد نه **شاسه رون**

۵۷ ـ Grenoble در جنوب غربی پاریس قرار دارد **واستاندال** در آنجا بدنیا آمده ودرحال حاضر درحدود ۳۳۰۹۰۵ نفرجمعیت‌دارد.

۵۸ ـ Gaspnrd Bovier وکیل پارلمان از گرنوبل.

سیر نهم

۵۹ـ Marie Thérèse Geoffrin **ماری‌ترز ژئوفرن** (۱۶۰۶ ـ ۱۷۷۷) وی در منزل خود محفلی ایجادکرده بود و نوابغ ادب و هنر را میپذیرفت.

۶۰ـ Jean le Rond d'Alembert نویسنده‌وفیسلوف‌وریاضی‌دان شهیرفرانسوی متولد پاریس‌وپسر شرعی خانم تنسین Tencin . وی‌یکی از مؤسسین دائرة المعارف بشمارمیرود . عضو فرهنگستان‌علمی و منشی فرهنگستان فرانسه بود (۱۷۱۷ـ۱۷۸۳).

۶۱ـ Enfants–Trouvés در زمان روسو بمناسبت کثرت اطفال سرراهی مؤسسات فراوانی وجود داشت‌که مردم بچه های خودرا بآنجا میسپردند و از اینروست‌که ما در تمام این دوران میبینیم که وقتی شرح حال کسی را مینویسند ذکر میکنند که اوفرزند شرعی یاغیر شرعیست . این مؤسسه نظیر پرورشگاههای ماست منتها بااین تفاوت‌که زن ومردی که نمیخواستند فرزند خودرا نگاهداری نمایند مخفیانه بچهٔ خودراباین پرورشگاه میسپردند و روسو نیزهمسر خود ترز را واداشت‌که باعقیدهٔ اوموافقت کند وفرزند خودرا باین مؤسسه بسپارد. سال بعد نیز که‌روسو صاحب فرزنددیگری‌شد بازهمین کار راکردند . (رجوع کنیدبه‌اعترافات کتاب هفتم وهشتم) .

٦٢ـ حضرت محمد بن عبدالله (ص) پیغمبر بزرگ اسلام.

٦٣ـ Seïd از موالی حضرت پیغمبر . بدوی متعصب و سخت گیر بود و تعصب خشك را بجائی رساند که اقوام و خویشان خودرا نیز ترك کرد . ولتر نام اورا درفرانسه به Séide بدل کرد و از آن تاریخ این نام بکسانیکه فداکاری وصمیمیت کورکورانه دارند اطلاق میشود .

٦٤ ـ Nouvelle Heloïse یکی از آثار برجستهٔ روست .ژولی Julie نیز نام دیگری ازهمین کتابست . این اثریك شاهکار عاشقانه ولطیف نویسنده بشمار میرود .

٦٥ ـ Chevrette قصر خانم دپینی Mme. d' Epinay نزدیکی مونت مورنسی Montmorency (بکتاب نهم اعترافات رجوع شود) .

٦٦ ـ Hespérides دختر اطلس Atlas . این دخترها باغی داشتند که درختان آن سیب طلائی میداد . ابن سیبها تحت محافظت اژدهایی بودکه صد سر داشت . هرکول Hercule باین باغ عجیب دست یافت و اژدها را کشت وسیبهای طلایی را باخود برد . اینکار یازدهمین کارهرکول بشمار میرفت .

٦٧ ـ Lacédémone یا اسپارت Sparte شهر قدیمی یونان .

سیزدهم

٦٨- Vespasien امپراطور رومی (٦٩تا٧٩) متولد رآت Réate صاحب اخلاقی جدی و رفتاری ساده . کار های مهمی در امور قضائی و مالی انجام داد . درمجلس سنا تغییراتی پدید آورد . چون مریض شد از

بستر بیماری برخاست و فریاد زد « یك امپراطور باید سر پا بمیرد » و سپس درآغوش افسرانش جان داد . معروفست که او هنگامیکه مالیات تازه یی برمردم روم بست وپسرش تیتوس Titus از او بازخواست کرد ، روی سکه یی بدست او داد و گفت «پول بو ندارد»



مترجم با کمال اعتذار خواهشمند است پس از خواندن کتاب اغلاط را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	درست
۲٦	۱۰	پلانرز
۳۰	۸	روزنامه
٤۷	٥	دووارنس
٤۳	۱٦	کشیش
٥۲	٤	میخواهم
٥٦	۱۰	خواهند
۱۱۳	۱۰	آهنگر
۱۲۰	۷	٥٤
۱۲۹	۱٤	نمیسازد
۱٦٥	۱	Jean
۱٦۸	۱۱	شهیر